بیا کش
وجودش

مسیحی منبع اسرار ایزد	جبینش مطلع انوار ایزد
مرید و مخلصش صوفی و زاهد	بر احوال تنش بود احوال شاهد
بود بیت الغزل در علم توحید	بود ضرب المثل در ترک تجرید
به پشت پا زده ز انسان بر دنیا	که پشت دست دنیا مانده او را
چنان با خالق است از خلق مشغول	که شناخت بالقاب او دست معمول
چو در ملک دکن قطب زمان است	دکن در ملک‌اش برتر ز هندوستان است
ز نور اوست برهانپور معمور	همیشه باد این معمور پر نور
جناب او ولایت را پناه است	رکاب او بدایت دستگاه است
مرا تا علم و عقلم ره نمون بود	مسلمانی ندانستم که چون بود
چو رو بر خاک درگاهش نهادم	نقاب از عارض ایمان گشادم
سر من تا به پای او بیفتاد	دل من آنچه در سر داشت بنهاد
کلاهی فقر بنهادم چو بر فرق	سر رفت از سرم چون ظلمت از برق

تمهید این مثنوی که در معنی توقیه شعله‌ایست از آتشکده هندوستان و شراره‌ایست

از این دبستان که گلدسته‌ایست از آتشین بهار این بوستان

دلم را با زبان افتاد کاری — که بر دوشش خرد بنهاد باری

ندانم تا چه در دل راه کرده — که عزم نظم مهر و ماه کرده

سرایم عاشقانه نغمهٔ زار — برآرم نغمه ز دل چون نغمه از تار

باستمداد همت می سرایم — مگر از عهدهٔ نظمش برآیم

دلا سوزی که داری با زبان ده — زبان را شعله بر نوک قلم ده

به بند از شعله نخل این بوستان را — بزن دم آتش هندوستان را

نمک زن مرهم آسوده کانرا — بکن بیدار خواب آلودگان را

بخوان بر خامهٔ افسون محبت — بزن دلم مضراب قانون محبت

مگر افتد از این قانون نوایی — بگوشش نغمه سنجی مبتلایی

حدیث عشق باشد دشمن هوش — نهد دی سوسن اینجا پنبه در گوش

ولی چون این حدیث آتش فروزد — بیکدم پنبهٔ صد گوش سوزد

مرا چون هست از عشق آشنایی — نیم بیگانه با وصل و جدایی

دل مجروح من آزردهٔ اوست — متاع عقل و دینم بردهٔ اوست

نمک پروردهٔ او ریش جانم — ازو سوزندهٔ مغز استخوانم

ز درد عشق آهم دل نشین است — ز سوز او کفا هم نیز همین است

ازو بستم بخوبان است هم دوش — ز دست او دلم با غم هم آغوش

ازو غم

ز تشویش ار دل صد پریش دارم   ز عشق امید ازین هم بیش دارم

منم طی کرده راه دردمندی   دران ره دیده پستی و بلندی

بمقصد راه برگشته کماهم   دلم قندیل افروزان براهم

ازین قندیل کافروزنده دارم   دل روشن زبان سوزنده دارم

ز تحریکای سوز دل زبانم شعله رنگست   قلم چون شمع سوزانم بچنگست

بگویم قصهٔ عشق مجازی   بخوانم شرح لوح عشقبازی

که چون حسن آشکارا کرد جوهر   چه رفت از عشق بر جان منور

دلش در عشق مه همالت چه غم دید   کزان معشوق غم هم دل الم دید

شب اول که در مایش غمزه زد راه   که گشت آوارهٔ دشت بلند شاه

بچشم غمزه زن تا عشق چون دید   که رنگ سرمه سودای جنون دید

چه می بود اینکه چون نوشید شد مست   پس از یک جرعه ساقی رفت از دست

بهندوستان چه آتش شعله افروخت   که با هم عاشق و معشوق را سوخت

بهند این شعله افروزنده تر بین   درین اقلیم خور سوزنده تر بین

بلی معشوق باشد کافری کیش   بود در هند رسم کافری بیش

سواد چشم رنگی و روی هندو   بود در بند چون گیسوی هندو

ازان هر کس بهند آمد سفر ساز   بملک خویشتن کمتر رود باز

مگر تاجر که او بیره باشد — و یا سیاح عالم گرد باشد

بهندوستان بتان جلوه مستند — که هر بت را هزاران بت پرستند

دلت گر بایتے از عشق شد رام — تو بنگر عشق و منکر کفر و اسلام

چو دل را بابتی شد رام راہی — که کیش تو هم بر دین و ملت زن سلامی

بود عشاق را با عشق پرخاش — اگر کفر است ور اسلام تو باش

اگر مجنون درین وادی نبودی — زهی هشیاران که مندورش معهودی

ز شیرین و ز خسرو تلخکامی — که خواند افسانهٔ عشقش نظامی

دگر باره بنامش کلک خسرو — درین دیر کهن زد سکهٔ نو

نمی شد عاشق از فرهاد گستاخ — نه که بردی نام مجازی درین کاخ

زهی عشق و زهی اندازهٔ عشق — که گیرد شرق و غرب آوازهٔ عشق

زهی حسن و زهی افسانهٔ او — که گوشش هوش شد دیوانهٔ او

زهی عاشق زهی بی چاره لیلی — زخان و مان خود اورا لیلی

زهی معشوق زنار و وفادار — که گرد عاشق او هم اخرکار

زهی وصل که خوابست و خیال است — زهی هجر که مایوس از وصالست

کنون داستان زنم این داستان را — کشم از شعله چاروب آستان را

ز اشک دیده افشانم سران آب — برآرم از جگر آه فلک تاب

حیدرن دولی

خبر ده عاشقان را زین تجرع / بکن مستانه با مستان تبرع

کنون رفتم که جویم همدمی عشق / نشینم با او دمی چند از غم عشق

سخن پرداز عشق هند در کیش / نمک انداز ناسوری دل ریش

چو کرد افسانهٔ عشق آستان را / چنین داده طراز این داستان را

که در هندوستان بلده نشسته رائی / ز عدلش یافته گیتی صفائی

کمر گر بایی تختش بود از هند / بدورش دور از غم زاهد و رند

کنون مجهول گشته این نگار / مگر بوده ست وقتی از بنادر

توانا بود چون شیر شهر پیش / باسم او مسمی کرده در پیش

بعهده او دل یک تن نخسته / بجز عاشق نبودی دل شکسته

ز رایان بود سورج بهان نامش / بعالم گردش گردون بکامش

ز دنیا هر چه باید بیشتر داشت / ولی در عهد شاهی یک پسر داشت

بلی از اقبال آن فرزانه فرزند / نژاد انبار در ملکش خداوند

چو یکتا دید در خو[illegible]ی دو گوهر / پدر بنهاد نامش او منوهر

بلفظ اهل هندی او منوهر / بود در پارسی معنیش دلبر

حالم بسم

بخیالش بسته آن نازنین بود · بلی سرمایه عمرش همین بود

نمیکردی ز خود یکدم جدایش · پدر چون مادر آن بوده فدایش

بهرجا بود از ارباب تنجیم · فراهم آمد از اطراف اقلیم

همه عقل و نظر بر جا بپیوند کردند · نظر بر طالع فرزند کردند

یکی کرده نظر بر اختری او · ز زادن تا چه آید بر سر او

یکی در طالع او دوربین بود · که با طالع قرانش چون قرین بود

یکی بگرفت از اسمش حسابی · یکی در فال بگشوده کتابی

یکی بنشسته اصطرلاب در دست · یکی با ساعت مولود پیوست

بنجم دوربین و ذهن چالاک · نظر کرده با بلد شمال افلاک

علامتهای سعد و نحس دیدند · رقم بر صفحه طالع کشیدند

همه پیش آمدش معلوم کردند · با اسمش زایچه مرقوم کردند

که این فرزند گردد در ایران · بود در طالعش شاهی نمایان

به تخت خویشتن با بخت اقبال · ولی چون پا نهد در چارده سال

بماه یازده از سال مذکور · بتاریخ نهم از ماه مسطور

شود جویا و خاکستر بمالد · بدشت غربت و محنت بنالد

ولیکن ختم کارش خیر گردد · چو سیر از محنت و از سیر گردد

سخن گوینده کین شعله افروخت ∴ زبان خامه در تحریر آن سوخت

بنوک شعله کرد این قصه تحریر ∴ که می سوزد دلم اکنون ز تقریر

چنین گوید ز احوال منوهر ∴ که چون یکچند بود آن پاک گوهر

~~چنین گوید ز احوال منوهر~~ ∴ طراوت بخش شاهی و جوانی

بعشرت چند شب بنشست بیدار ∴ چو همخوابه نبودش غیر آن یار

به بزم آرد از همت دلش عزم ∴ که گویا بود ختم شادی آن بزم

زبان مطربان و دست ساقی ∴ نماند اما نماند از عیش باقی

شبی از بخت کار دانک بستر ∴ خماری خواب و باده برده در سر

چو کرد از ناز جا در بستر گل ∴ ز جنبش چون در آمد در بر گل

شبی بود آنکه البتن نجم بود ∴ بتاریخی که در طالع رقم بود

بخوابش بردان شب چند باره ∴ چو شه در خواب شد فتنه بیدار

چو مه برجع آمد رو بر ولیش ∴ نماند از سیر وی نگریست سوی کم

بحیرت از فلک کردی کفاسه ∴ قضا را از پری چندین در آن لیل

که بر روی زمین هم هست ماهی ∴ بعزم سیر کردند از وطن میل

بهر جائی که دلکش بود گشته ∴ بران شهر و بران جا هم گذشتند

در آمد در نظر شان طرفه جایی ∴ منوهر منزل عالی سرایی

دران

دران اسباب شادی و طرب جمع ؛ ز نقل و باده و چنگ و مجمر و شمع

بساط خسروانه گستریده ؛ جوانی در میان آرمیده

چو رویش یک نظر نظاره کردند ؛ گریبان تحمل پاره کردند

همه تن چشم گشته دیده سویش ؛ چو مهر بر جای ماندند و بر رویش

دران نظاره میگفتند با خویش ؛ ز عشق روی او درد دل ریش

چرا این نوجوان جفت پری نیست ؛ که با جنس پری را همسری هست

اگر این جنس گردد با پری جفت ؛ بر غبت ترک جنس خود تواند گفت

چو ما ناسازگاری وصل او بیم ؛ برا لیش دلبری چون او بجویم

یکی گفت که این در یکدانه ؛ نظیر خود ندارد در زمانه

بحسن خلقت خوبی بود طاق ؛ بلی خور هم یکی باشد در آفاق

یکی گفت جوانش گر چنین نیست ؛ کسی بی مثل در حسن آفرین نیست

اگر خورشید بی مثل است در روز ؛ شب ماه است چون خور عالم افروز

بهندوستان بود از نسل رایان ؛ بهر شهری یکی از دلربایان

غرض القصه هر یک داد جای ؛ ز حسن ماه روی دلربائی

یکی گفتا که بی اقبال کردی ؛ یکی هم زوان اقوال کردی

ازانها بود یک تن بس نظرباز ۞ سخن از نازنینی کرد آغاز ۞
نباشش رای جمله مجتمع شد ۞ طریق کشف او نشان منقطع شد ۞
بپرسیدند زان رند سخنگو ۞ که این بهتر بود زوبان ازین او ۞
بگفت این تمیز امر محال است ۞ اگر در سر شما را این خیال است ۞
کنید این مرد و زن را با هم مقابل ۞ دران صورت شود حل عقدهٔ دل ۞
بگفتند آن صنم را باید آورد ۞ جمال هر دو تن را امتحان کرد ۞
سخن گو گفت نقل او نشاید ۞ چو باید مرد سوی زن گراید ۞
بران معنی همه اقبال کردند ۞ برغبت دوش خود حمال کردند ۞
زجا برداشته با جامه خوابش ۞ روان گشتند و غافل از مالش ۞
اگر تخت سلیمان رفت بر باد ۞ کشد هم بار عاشق پریزاد ۞
بود صد بو العجب در عشق ازین بس ۞ پری را میکند دلالهٔ انس ۞
دراز است این سخن کوتاه کردم ۞ رسانیدند تا مقصد بیکدم ۞
بقصر آنکه گفتندی حریفش ۞ نهاده در برابر چون ردیفش ۞
دل و جان کرده وقف دیدن حسن ۞ نظرها در پی سنجیدن حسن ۞
کجا چشم پری آن حسن سنجد ۞ که در میزان کردن در نگنجد ۞
نظر چون بر مه و خورشید کردند ۞ وصال هر دو تن امید کردند ۞

الی وصل

برای وصل ماه و خور سبب نیست : ولی زاتفاق اسباب عشق ایشان عجب نیست :

: دیدن منوچهر مه جمال را در خواب بیداری :

: و تبدیل حالش به عشق و جنون از نیش و نوش بیماری :

شنیدستم ز پیر دور زمانه : که گفتی از شب عاشق فسانه :

چو مهر و ماه را دادند پیوند : نگشتند از وصال خواب خورسند

بهم گفتند با چشم گهربار : که باید هر دو تن را کرد بیدار

ز بیداری گل نظاره چینیم : نیاز و ناز از ایشان ببینیم

نخست آن ماه را بیدار کرده : ز مهمان عزیز اخبار کرده

که مهمانت بخانه آفتاب است : تو شب دار نشسته و چشمش بخواب است :

چو ماه از خواب چشم باز بگشود : به پهلو صورت بیگانه بنمود :

بصورت گرچه بیگانه نما بود : ولی با دل بمعنی آشنا بود :

ازین اندیشه شد لرزه چون بید : که در شب کی نماید روز خورشید :

درین قصرم که گم راه خیال است : جوانی خفته در پهلو چه حال است :

بدل اندیشه ناموس و ننگش : ز غربت با خود و با بخت جنگش :

نه آن یارا ~~[illegible]~~ که برخیزد از آن جای : نه یارای که گوید بدیدن گشایی :

دلش بی‌تاب و چشمش تشنه بر آب : ز حیرت خویش را انداخت در خواب :

نقاب بر رخ چون مه کشیده ⁂ بخواب افتاده و خواب از سر پریده

بخود گفتی درین غم صبر باید ⁂ شب آبستن بود بینم چه زاید

فسون سازان چو دانستند کز شرم ⁂ بمهر آن ماه را صحبت نشد گرم

به بیداری مهان ساز کردند ⁂ در دیگر ز فتنه باز کردند

ز تحریک پری بیدار شد شاه ⁂ به پهلو دید بر روی زمین ماه

نگاه نایافت چون کردن منقش ⁂ نگاری دید سر تا پای دلکش

قد سروی ولیکن بود در خواب ⁂ چو سروی سایه افگند بمهتاب

دو زلف عنبرینش کرده رخسار ⁂ کشیده نور روشن در شب تار

رخ او گرچه در پرده نهان بود ⁂ نهان در پرده از شوب حجاب بود

هنوز از عذارش چشم تاریک ⁂ چو ماهی بود زیر ابر تاریک

نگفتم از دو چشمش چون بهم بود ⁂ در این فتنه بگشودن ستم بود

حذر زان مست خواب آلوده بیدار ⁂ که پوشد چشم و سازد غمزه در کار

دهانش کاندرو اندیشه شد کم ⁂ ندانم هیچ از و الا تبسم

چو خواهم زان لب شیرین زنم دم ⁂ لبم بندم ز شیرینیش برهم

مگر آن غنچه و این تنگ شکر بود ⁂ کزین شیرین بر و زان تنگ شکر بود

مپرس از من بیاض سیم کردن ⁂ ید بیضا است نتوان شرح کردن

[illegible]

اگر باشد پری دارد عزیزش ⁂ بگو رست آدمی گردد کنیزش

دران حالت نبودش چاره جز صبر ⁂ که ره گم کرد بوده ماه در ابر

یکی بگریست بر خود گاه خندید ⁂ نبودش ماه زیر پرده میدید

زتاب مهر رویش شد بگرم ⁂ شود نظاره آخر ره زن شرم

نقاب از دست خود بگشوده برخاست ⁂ چو ماه از ابر رخ بنموده برخاست

چو مه با مهر بنشسته روی یار ⁂ بیان ناخوانده مهمان شد سخن گوی

قسم دادش که گوید با منش راست ⁂ بنام آنکه این هنگامه آراست

پری یا آدمی دیو و ملک هم ⁂ زمان و عرش و کرسی و فلک هم

همه از قدرت او شد نقش ⁂ بزیر حکم او یک سر مسخر

نخستین باز گو تا از چه جنسی ⁂ ز نوع دیو یا از جن و انسی

اگر دیوی چنین جانانه چونی ⁂ اگر دیوانه درین کاشانه چونی

ترا تا من که امشب رهنمون شد ⁂ محال است این مگر سحر و فسون شد

چه ره بود اینکه در کویم رسیدی ⁂ مگر بر خویشتن افسون دمیدی

منوهر چون سخن گوید بپاسخ ⁂ زبان بگشاد و گفتش ای پریرخ

ترا زینسان اگر آید حیرت بیش ⁂ مرا صد حیرت است از جان خویش

نمود القصه

نمود القصه حال خویشتن باز / شد از افسون شه افسانه پرداز

زنام ملک و شاهی و امارت / بصدق آورد یکیک در عبارت

پس آنگه گفت کای مهر رو عیار / من از تو بیش حیرانم درین کار

بخلوت خانه خود شب غنودم / شنودم چشم خود بیش تو بودم

بگوشتم تا آمده افسانه تو / خیالم هم ندیده خانهٔ تو

شنیدستم که این افسون که کرده / مرا او راه چون مجنون که کرده

تو خود بارے بگو تا کیستی تو / پری یا آدمی یا چیستی تو

اگر باشی پری در خانه چو بینی / دگر جنس منی بیگانه چو بینی

چو آن ماه این حدیث از مهر بشنود / زبان در شرح حال خویش بکشود

بگفت والد من را سے بکرم / میان جمع رایان پس مکرم

درین خطه امیر کامگار است / بهارستش نام این شهر و دیار است

بود مه جمالیست نامم درین عصر / بر عمر چرخ خود کامم برتن قصر

بغیر از تو که هستی سحر تمثال / به پهلویم کسے ننشسته تا حال

سخن از هر دو سو چون یافت انجام / بهم آمیختند آن هر دو خودکام

نظر تا شد بروی یکدگر بند / بدلها عشق پنهان داد پیوند

منوچهر کرد جا بر بستر ماه ... نشستش چون جان برآمد در بر شاه

چو رفت از دست دل در غمزه بشکند ... بر پستان دست زد در دست بازی

چو رفت از دست بازی بیش کارش ... نصیب یافت از بوس و کنارش

جهان سید اد داد دلبری را ... که آب اندر دهان آمد پری را

از آن هم رغبت دل بیشتر شد ... تمنا پایه پایه بیشتر شد

چو از عشق و جوانی گشت سرمست ... به پا افتاد تا پایش دهد دست

منم گفت که ای پاینده امید ... چها بند زر السوبت روی امید

نکو رسمیست شاهان جو از سرا ... نگهدارند ناموس شهان را

خلاف رسم شاهان پیشه کردی ... نکو نبود که این اندیشه کردی

بری ناموسیم افسانه سازی ... مرا رسوای شهر و خانه سازی

همان خواهم درین زیبا نشیمن ... من از تو باشم و باشی تو از من

بوصلت راغبم اما خجل نه ... کنیزت هستم اما مستعجل نه

چو این گنجینه ات حق داد با مرد ... چرا باید شکستن قفل چون دزد

بجا آرا انچه رسم روزگار است ... پس آنکه هرچه خواهی اختیار است

اگرچه ماه هم سرگرم او بود ... ولی تن در نداد از شرم او بود

منوچهر گفت

بسا صد بار شب دلها نخفته ... سحرگاهانش گل دیگر شکفته

بسا از برگ گل شب بستر آراست ... سحرگه با سینهٔ پرخار برخاست

چنین گوید کهن افسون نهیز ... که بس بیدار دل بود و سحرخیز

مشوهر چون پی بیخواب استاده ... سحرگاهان ز غم خوابش نبوده

چو او از خار خار عشق بیدار ... بخوابش در نخفت آندم چشم چون یار

ز افسون پریزادان دلدوز ... ازان غفلت نشد بیدار تا روز

پرستاران بگردش حلقه بستند ... همه‌شان منتظر بر وعد بنشستند

همه بودند ازو در بیم و امید ... که بر دارد ز خوابش غیرت خورشید

علم چون خسرو خاور برافراخت ... مشوهر نیز سر از خواب برداشت

بامید که بیند روی آنماه ... بروزش او نماید وصل دلخواه

ازین غافل که مه در شب نماید ... چو روز آید نشان از شب نباید

چو شد بیدار مهر از خواب نوشین ... به بیداری ندید آنماه شایین

بهر سوی ز حیرت دیده بجهید ... نشان زان که شب تاب کم دید

بخواب انراخت خوش در آغوش ... کجا خواب و کجا صبر و کجا هوش

چو در دل خار خار عشق سر کرد ... خیال خواب را از سر بدر کرد

بیاد غمزهٔ خواب مشوهر ... مرا اکنون رمیده خواب از سر

نیامد خوابش اندر چشم پرآب ... مگر در خواب دیگر بیند آن خواب

نه از دنیا و دین امید و بیمش ❊ نه از دنیا و بیمی دل دو نیمش

نیاز ارباب دولت بسته در گوش ❊ به دیوان سلامت مست و مدهوش

سر افکنده و با بخت خنکش ❊ همیشه عارف و ننگ از نام و ننگش

گریزان و رمان از سایهٔ خویش ❊ نخواهد سایه هم سایهٔ خویش

بود هم کاسهٔ تجرید بازوش ❊ شود همخوابهٔ تفرید پهلوش

گهی گریه گهی در خنده باشد ❊ جهان را خواهد از را بنده باشد

هزاران نازش و جور و عشق خونخوار ❊ شود در ظاهر و باطن پدیدار

هزار و شرح آن نتوان بگفتن تحریر ❊ که اینها نمی گنجد به تقریر

چه باید در عبارت این معانی ❊ اگر عاشق شوی تا گفته دانی

زلیخا هر چه دید در عشق چون است ❊ چرا از غم دل عاشق خون است

جوابش داد مرد عشق پرورد ❊ اگر چون من شوی دریابی این درد

چو شرح عشق دور است از حکایت ❊ ز حال عاشق آید در شکایت

منور از غم عشقت شد بیدل ❊ غمش افزون ز غمخواران جاهل

سخن در باب او گفتند بسیار ❊ مقرر شد برو عشق آخر کار

ندانستند لیکن گر غم کیست ❊ دلش در بند زلف در هم کیست

کدامین نازنین شد دلبر او ❊ ز عشق کیست سودا در سر او

ز سودائی که روز او سیه شد ❊ ز افسون که عقل او تبه شد

تباه

یکی این راه زن در خانه زور راه ... که پیشش آمد آهنش بناگاه

نمک در باده نابش که ریخت ... نهنگ در جامهٔ خوابش که انگیخت

چنین از تخت بر خاکش که انداخت ... بجیب سینهٔ چاکش که انداخت

ز تار گیسویی در گوشش نوای ... ز بام کیستش در سر هوای

چنین مست از شراب ساغر کیست ... بجای مسند او بستر کیست

که کرده بند شاه دل ربا را ... که افکنده بدوشش آورده را را

ندیمان و حبیبان و طبیبان ... ز حیرانی همه سر در گریبان

بدو هر چند شفقت ها فزود ... ولیکن او ز گفتار نگشود

نه با مادر سخن گفتی نه با رای ... چو گوید از حدیث حیرت افزای

بحکم رای خلوت ساز کردند ... در راز چاره سازی باز کردند

نماند آنجا کسی جز مادر او ... مگر باشد خیال دلبر او

بلطف مادرش از مهربانی ... که ای پسر آمده روز از جوانی

هزاران صد گلت یک گل شگفته ... تو چون خار غم در دل نهفته

خلد فرزند را خاری چو در پای ... بچشم مادران نشتر کند جای

اگر این کار را با من گذاری ... برآرم از دلت خاری که داری

وگر پنهان نمائی زمن این راز ... ز سوز سوختن را میلم نساز

اگر من سوختم رای جوان بخت ... زغم یکدم نماند زنده بر تخت

فقد را

برهمن گفت کای مهر جهان تاب ⁂ بود صد شعبده در پرده خواب

یکی صادق نماید گاه کاذب ⁂ شود هر دل را ازان تکذیب کاذب

کسی گاه از خواب خود را مرده بیند ⁂ و یا گنجی بکف آورده بیند

به بیداری نشد از مرگش بهره رنج ⁂ نه در کف یک درم یابد ازان گنج

جوان گفت ای مه آرام دل ⁂ نباید در تعبیر جاهلست

اگر این خواب شب کاذب نمودی ⁂ یکی از صد نفس روز بودی

یکی این بسترم بودی در آغوش ⁂ یکی ماندی ردای دوشش بر دوش

یکی زانگشترم در دست ماندی ⁂ دلم زان باده که سرمست ماندی

نه این خوابست از قسم خیالات ⁂ دروغش گرچه باشد از محالات

برهمن گفت ای شاه بتدا عزیز ⁂ بود کار پری زین گونه تدبیر

بخواب آمد به بیداری نماند ⁂ دهد چیزی که آن غفلت نماند

مکن کار پری را اعتمادی ⁂ نصیحت گوش کن از نامرادی

شنو هر گفت کای پیر نیکو رای ⁂ چون عمر از شصت شد عقل از جای

نداند از پری تا آدمی فرق ⁂ کسی کو غرب را نشناسد از شرق

پری را جذب محبوبان باشد ⁂ وگر باشد بدین خوبی نباشد

اگر بودی پری بر می نمودی ⁂ وگر بر داشتی پی بر نبودی

برهمن چون حدیث مهر بشنید ⁂ کلامش از خرد معقول تر دید

بگفتا ای شهنشاه جهاندار ** جهاندارت ز چشم بد نگهدار

بگرفتم خواب در وقت ملال افتاد ** پری بنمود بود از آدمی زاد

دیا جای که جلنس کس ز رنیست ** ره آمد شد فرحت بست نفس

چراندت را اسارت گرفتار ** چه داری در جهانش دیده خونبار

دریغ از شمع کو پروانه گردد ** چو تو فرزانه دیوانه گردد

کسی کو حسنش از حد بیش باشد ** اگر عاشق شود بر خویش باشد

نباشد از شهنشه این سزاوار ** که گردد عشوه زن را خریدار

زنان از عشوه سازی دلربایند ** ولی این دلربایان بی‌وفایند

ز زن هرگز وفاداری نیاید ** ز بد طینت نکوکاری نیاید

ز دنیا زن ازان کردند تعبیر ** که چون دنیاست ترکیبش ز تزویر

ز صد کس دل برد در خودنمائی ** نه بیند در دل یک کس از بی وفائی

ز زن در بند بابل شد فرشته ** بهشت از دست زن آدم بهشته

هم از دست زن سالوس پیشه ** زده بر فرق خود فرهاد تیشه

ز عشق زن شده مردود بلعم ** ازین ره داد ایمان این ملجم

کشیده از زنان مردان بلاها ** کتابها در مذمت شان رساها

هزاران عیب از ایشان بر شمرده ** ز بهر یک هنر خود را سپرده

که ایشان فتنه روی زمین اند ** ولیکن حامل مردان دین اند

بگفته

دگر همسر شوم با ماه باشم ... دگر همسر رود با ماه باشم

زبانم با تو دارد گفت و گویش ... ولی جانم بود در جستجویش

بظاهر گرچه سوی تست گوشم ... ولی در کوی آن ماه است هوشم

تنم اینجا دلم آنجا گرفتار ... نظر کن بخت تیره در چاره کار

بجز وصلش نخواهم زندگانی ... سخن کوته کنم دیگر تو دانی

ل آن دلبر مدهوش

بگفت این درد ~~[illegible]~~ ... جنونش از خیال مهوش زد جوش

بیاد روی آن بت شد غزلخوان ... برهمن در علاجش ماند حیران

رازی

بیا بازی که مهر آمد بسر جانش ... بیا شب روز و از رگ ماه شد فانش

منوهر را درین حالت نداریم ... سری از کوی مدهمالت برآریم

رسیدن [illegible] حالت [illegible] منوهر [illegible]

کهن موبد ز نوک خامهٔ غم ... بدین سان نقش زد بر نامهٔ غم

که مدهمالت سحر چون دیده بگشاد ... نظر بر بستر بیگانه افتاد

بیادش آمدن هنگامهٔ دوش ... چو یادش گشت گرد از خود فراموش

بچشم آمد خیالی روی یارش ... گل بستر بدل زد خار خارش

تنش در بستر و جان در تپیدن ... دلش پر خون آن بستر نشین

زهجران شب گذشته یاد میکرد ... لبش خاموش و دل فریاد میکرد

آمد

ز خود میرفت و می آمد بخود باز ۔ کنیزانش بهم گفته سخن ساز

که امشب مه گرفته رنگ دیگر ۔ شکر جا کرده اندر تنگ دیگر

چو سنبل زلف او ژولیده از چیست ۔ رخش افروخته از گرمی کیست

لبانش چون غنچه بر هم بسته چونست ۔ دل آشوبی چنین دلخسته چونست

دلش پر غم ز درد کیست امروز ۔ چنین در هم برای چیست امروز

لباسش پاره از دست که گشته ۔ چنین هوشیار سرمست که گشته

ز داغ ناخن جنبش کبود است ۔ چنین گستاخ مهمانش که بود است

ز سحر کیست سودا در سر او ۔ که بستر برد ماند این بستر او

برین گلدسته دستی سوده امشب ۔ که گلبرگش شده فرسوده امشب

خمار خواب دارد چشم مستش ۔ چو دل انگشتری رفته از دستش

بگفتند این سخن با دایهٔ او ۔ که دزدی برد شب سرمایهٔ او

بجان افتاد دایه اضطرابی ۔ که ما را سیر دیده است او نه خوابی

روان شد چون نسیم خشمگریان ۔ ز غم چشم و دلش گریان و بریان

بنزد ماه آمد دید حالش ۔ بدل گفت آمد ایام زوالش

نمک زد از ملامت بر دل ریش ۔ بگفتش طفل باز گو با من غم خویش

ز صدق دل اگر دم زنی در چاره کوشم ۔ وگر پنهان کنی زین غم خروشم

بگویم این سخن با مادرت باز ۔ پدر را هم کنم آگه ازین راز

بر اندازم ز روی کار پرده ۔ ازو ابی نهان در چار برده

ز غم آن ماه نخشبی ماند خاموش — چو رفت این نغمه اش از دایه در گوش

زبان بگشاد با او در سخن شد — سخن سر کرد چشمش قطره زن شد

بگفت ای مهربان همدم من — ز طفلی تا جوانی محرم من

مرا بهتر ز مادر مهربانی — چرا در مهربانی بدگمانی

نگویم با تو شرح درد خویش — شکم نزد دایه پنهان چون کند کس

بگفت القصه با او صورت حال — ز احوال و ز اقوال و ز افعال

سرم زان باده گفتا گرچه پست است — ولی سررشته عصمت بدست است

چه غم گر دزد بر گنجینه زد دست — چو درنگشوده است و قفل نشکست

هر بیتم گر زدانه صدق بسو ند — ز بیدپنگر چون بختم بود بند

چو دایه گوش کرد این حرف غم را — با خفا حکم کرد اهل حرم را

لبش راز دانا بی بدل کرد — بصندل زعفرانش سوده حل کرد

بروی داغ داغ روی مالید — با خفای علاماتش سگالید

در آتش سوخت در دم بستر او — بشد چون توتیا خاکستر او

برغم خود عجبش را چاره کردند — دل آسائی دل آواره کردند

ولی در روی زردش عیان بود — کجا عشق از نهان کردن نهان بود

بس آنگه گفت مه با دایه خویش — که دانم محرمت چون سایه خویش

نگویم جز تو در خویشتن باکس — ترا محرم درین غم دانم و بس

مرا با آنکه شب مهمان من بود — نه مهمان بل بلای جان من بود

نظر شد

۸

نظر شد بسته با صد شرمساری ... خدنگ غمزه‌اش تا کاری

کنونم زندگانی بو محال است ... نمایی دم لبش هم خیال است

درین کار از تو باشد چاره سازم ... بسازم با همه سوز و گدازم

وگر نه روز و شب بیخواب و بیخور ... ز خون دیده دامانت کنم تر

چو دایه این حدیث از ماه بشنید ... زبان چون غنچه امید بکشود

شگفت ای نوبهار کامرانی ... شکوفه کرده گلزار جوانی

بنو [illegible] میدهد گستاخ اهل را ... مده ره در دماغ خود خلل را

ترا گر ماند از و بر سینه داغی ... دلش را کی دهد داغت فراغی

بود در دو لش افسانهٔ تو ... نهد سر بر در کاشانهٔ تو

تو چون شمع و او پروانه باشد ... بهاری از غمت دیوانه باشد

بهر جا کشته باشد شمع پر نور ... رسد پروانه از نزدیک و از دور

دلت گر برد دلدار چه باید ... بخوابت آمده بیداری هم آید

ترا بیم دل درین اندیشه باشد ... فسون بردار و ساحر پیشه باشد

ز هر سیاح اخبارش بجویم ... ز هفت اقلیم آثارش بجویم

ولی از خود رسد منزل بمنزل ... بود این سعی ما تحصیل حاصل

چو دلداری نمود آن نازنین را ... گشاد از مصلحت چین چین را

چو سودا میفزاید عیش و شادی ... بغربت دل نهم با نامرادی

[illegible]

همیگفت از پی درد و آه و ناله   که کی باشم بگرد ماه هاله
ز اشکم چون کنار شهر بگذشت   زمین و سیل خون شد کوه و دامن و دشت
چو نتوان با تو بودن در وطن زیست   بجز غربت دوای درد من چیست
ز سر انداخت تاج کامرانی   که تا سر گم کند بر تن گرانی
نگین از دست افکند و دُر از گوش   که شد تاج و نگین از دل فراموش
بگوشم حلقه در هست باری   چو از در حلقه در گوشم گذاری
ز سوز عشق جانم سوز نالید   بتن خاکستر تجرید مالید
لباس سلطنت از سر بدر کرد   برسم جوگیان ساز سفر کرد
پدر را زین مصیبت چون خبر شد   جنونش از پسر هم بیشتر شد
دلش خون گشت زان درد جگر سوز   قدم زد سوی فرزند دل افروز
در آن صورت پدر بشناختش باز   که خاکستر نشین بود آن فلک ناز
چنان تبدیل داد آیین خود را   که کس نشناختی جز عشق او را
ز وضع خویش هم در شک منوچهر   که بودم پادشه اکنون قلندر
چو در دید امروز او بشناخت حالش   دلش از دست رفت افتاد در پای
برآمد مثل آتش دودش از سر   که شد خاکستری رنگ سمنبر
بگفت ای آشنا بیگانه گشتی   بدین فرزانگی دیوانه گشتی
چرا از کبر سر فکندی تاج از سر   بجز ناکامی نماندی هیچ بر سر
نگین افکندنت از دست چون است   بهوشیاری شدن بدمست چون است

چرا از تخت جستی خاک ری … مگر با من سر آشتی داری

ترا من دادم این دیهیم شاهی … بجز تو نه مرا پشت و پناهی

نگین و تخت و چتر و افسر از تست … تو خود را باش کین مال و زر از تست

بدان شیشه کار فرما باش بر تخت … جوانی کن سلطنت را ای جوان بخت

منت چون پاسبان بر بارگاهم … ز دنیا عمر تو [illegible] چیزی را نخواهم

بیا از دل غم چون کوه بردار … ز جان ما درین اندوه بردار

جوابش گفت مهرای مهربان رای … بگیتی زنده باد اکار فرمای

مرا شور سفر افتاد در سر … رهم بگذار و زین اندیشه بگذر

مگر در عزم بیتم این غم سر آید … اگر خواهم ز سینه جانم بر آید

مشو بیدل چو من تن در قضا ده … مرا خواب ریا غم را رضا ده

بوادی بیاخت می هم سر … مگر یابم نشان از کوی دلبر

بمطلب چون رساند کارسازم … ازان جای عمان سوی تو تازم

سخن گفتم تو با بوستان دوست … چه بندی ره بر بیرون رفتم از پوست

سخن گفتی و سیل اشک راندی … غبار راه خود خود می نشاندی

پدر چون چشم او خونریز تر دید … از اندم آتش او تیز تر دید

رضا ناچار با سوی القضا داد او … سرانجامش کرد و رضا داد او

ز اسپان داد با او خیل در خیل … جهان پیما خوش رفتار چون سیل

زر از تست

سپه شد همره او فوج در فوج — علم بر پشت پیلان اوج در اوج

ز ماکولات و ملبوسات شاهی — کفاف سالها دادش کماهی

کشیده از ملک خود گنج و دفینه — ز زر و در دادش خزینه در خزینه

چو سامان کرد صد منت بجان کرد — خدا همراه او کرد و روان کرد

چنین راوی چنین کرده روایت — که چون در سینه مهر افراخت رایت

بر فتن گرم تر شد اشتیاقش — براه بحر افتاد اتفاقش

ز کشتیهای معمور از ذخیره — شده دریا جزیره در جزیره

روان بر آب شد از باد غافل — ز سوز دل بدریا ساخت منزل

بکشتی چار مه خلوت نشین بود — در آن خاتم بمانند نگین بود

چو روزی چند در دریا سفر کرد — نگه چون صدف را پر گهر کرد

ز عکس روی او کافتاد در آب — [illegible] از شوق بیتاب

بگفتی هر که میکرد نظاره — سکندر بحر پیما شد دوباره

پس از عمری صدای کوس شاهی — رسید از گوش او در گوش ماهی

غرق شدن کشتی [illegible]

سلامت بر آمدن [illegible] چون [illegible]

چنان رفت است تقدیر الهی — که گردد کشتی عاشق تباهی

بیفتد در محیط آشنائی — خورد صد موج چون از بیوفائی

بلی از

گهی در آب حیرت منغمر غرق ∴ گهی غیرت زند بر کشتیش برق

شود با جانش در کام نهنگ است ∴ بصحرا همرهش فیل و پلنگ است

بود در بحر و بر در آب و آتش ∴ میان این دو عنصر در کشاکش

بعاشق غم رسد در هر مکانی ∴ بنقصان مایه اش بر هر دو کانی

ز دلگیری او تنگ دریا ∴ ز دلتنگی او دل تنگ صحرا

گهی ملاح بحر عشقبازی ∴ بدین عنوان کند افسانه سازی

که چون یکچند ره بر آب طی کرد ∴ ز رمی های دل همرهان کرد

بناگه تند باد فتنه انگیز ∴ محبت از دامن عشق بلاخیز

بریان ساخت کشتیهای آن جمع ∴ مکان باد بادی بود بر شمع

نبات النعش شد آن عقد پروین ∴ یاران شد فراموش عهد دیرین

بهر سوی جهازی شد تباهی ∴ قضا را غرق شد کشتی ناهی

بهر جا موجه طوفان عشق است ∴ ستیزاو بجا یاران عشق است

منوهر ماند بر یک تخت تنها ∴ صدف شد تخته او لولوی لالا

باخر کرد عشق دلبندش ∴ دران بحر حوادث تخته بندش

چو با او عشق بد استسلیم کرد ∴ دل دریا بجوش آمد ازان درد

غمش دید و بجانش مهربان شد ∴ ز طوفان تخته اش را پاسبان شد

چو طوفان حوادث میزدی موج ∴ بروی آب رفتی تخته از اوج

ز موج آن تخته چون آمد بساحل — بساحل کرد منزل مهر بیدل
بسید سرگشته مهر جهانتاب — بوقت شام آمد بر لب آب
بهر سو رو نهادی مست و شیدا — بگشتی لاله گوی دشت و بیدان
در آن وادی چو مجنون مانده حیران — دلش معمور عشق و خانه ویران
جدا بود از کعبهٔ مقصود جاهل — در آن حالت تحیر کرد با دل
بهر سوی که در دل یافت میلان — چو اشک خود بدان سو کرد سیلان
بدان پای که بر روی گل نگشتی — ز برگ گل کفش آزرده گشتی
شد از غم ره نورد ریگ فرسا — بیابان گرد گشت و دشت پیما
شده در جانش ز تنهایی هراسی — نه بر تن غیر خاک ره لباسی
جدا گشته ز یاران وفاکیش — کسی همراه نه جز سایهٔ خویش
نماند از مال دنیا هیچ چیزش — بدست و دل مگر عشق عزیزش
بسوی وصل طی میکرد راهی — گهی با ناله و گاهی به آهی
بدل گفتی که چون معشوق اهل است — برایش این غم و اندوه سهل است
غمم کم میشود هر دم بهوشش — نماند غم چو جا گیرم بگوشش
دل سالک ز رنج دل نکاهد — چو عذرش کعبهٔ مقصود خواهد
درین راهم که عشق و دوستداریست — غم و شادی مرادم نامرادیست
دل من چون پریشان کردهٔ اوست — پریشان خیمه ام از پردهٔ اوست

بلجیت:

بجمعیت نباشد نیست با من   پریشان بود جمعیت با من

بدین مضمون ولیلایی ولرزش   نمودی چون عیان دیدی دل خویش

چو مهر آن ره بتاب تفت میرفت   دلی سوی که باید رفت میرفت

دران سیاره کو میرفت بیخویش   چو عشقش رهنمای بود در پیش

خوشا آن روز که عشقش راهبر شد   طریق علم و عقل آنش از نظر شد

زمام خود بدست عشق داده   سری در راه معشوق نهاده

براه افتاده از مقصد خبر نه   بجز عشقش رفیق و راه بر نه

چو فیل مست دریا مون نوشته   نهنگ آسا ز طوفان برگذشته

بهر یک گام صد ناکام دیده   ز خود تا دوست ره یک گام دیده

کند صد عقبه طی منزل بمنزل   بسیلاب بلا در داده محمل

دلش در ناله و لب در تبسم   رسد جائی و یا در ره شود گم

عجب راهیست راه عشق خودکام   که سالک را بهر گامیست صد دام

درین ره عاشق بیخویش رفتند   چو گم گشتند در ره پیش رفتند

اگر مردی بره از خویش بگذر   چو مهر از خود برون شو در دلی [illegible]

بیا تا با تو گویم شرح راهش   چو پیش آمد بپایان در راه ماهش

تا آن طفل و با آن سامان و آن دل — همیرفتی بره منزل بمنزل

بهر جایی نشستی منزلش بود — خیال یار غمخوار دلش بود

ز وصل گفتم ز ساماش چگویم — نه بگویم ز احوال پریشانش چگویم

چه گویم حال عشاق پریشان — پریشانی ترشد حالم از این سان

دل دیوانه دارم بزنجیر — چو زنجیرش بجنبانم چه تدبیر

دگر این داستان ناگفته ماند — چنانکه گل غنچه ی نشکفته ماند

همان بهتر که این افکار هم طرح — ز سوز مهر ده بیمار دهم شرح

چو روزی چند آن ره را بسر کرد — بشبی چند نیز دران وادی سحر کرد

بکجلی بن فکنده ش عشق [illegible] خو — به فیلان گشت همپایه و رفیق

عجب بنگر ز عشق این نقل تحویل — که از بخشش کشد در سینهٔ فیل

بچشم آمد مقابل هولناکی — که نقشش پایه انسان و انش خاکی

بجوید نقصانه اینجا جای دیواست — نشان باندالم از چه بد کواست

به بینم تا چون من دیوانه کیست — که با دیوان در اینجا میکند زیست

اگر هم جنس باشد راز گوید — بسبب آوارگی را باز گوید

کند چون از غمی خود قصه آغاز — بشنوم من هم ز مدهماله سخن ساز

دلش گر پرتو دارد ازان ماه — بگویم هم باو بنمایدم راه

دو دیو

وگر دیوی درین غمخانه باشد : نشان پای مردمش دانه باشد :

بگاه آن ببیند طعمه‌اش در دام : بپای خود رود در دام ناکام :

نباشد حال بیرون زین دو صورت : بهر حالی که باشد با ضرورت :

مرا باید درین مسکن نظر کرد : نظر ناکرده نتوانم گذر کرد :

ز بختم هر چه آید پیش راهم : نترسم چون حیات خود نخواهم :

دلم بست از وفا عهدی بدلبر : بکویش سر نهم یا خود دهم سر :

دلیرانه دران منزل درآمد : اگر بیدل وگر خوش دل درآمد :

مکانی دید از هر چیز رفته : دران زیبا نگاری بود خفته :

بتی در غایت حسن و لطافت : ز سیمایش مبین فر شرافت :

برخ انداخته نازک نقابی : نهفته در سحاب آفتابی :

نمایان نصف پیشانیش از دور : هلال بود گویا لیک پرنور :

از انجا پیش رفت و عارضش دید : بمیزان نظر بایدر سنجید :

بران سیمین بدن موی پریشان : چو ماری بود بر گنجش نگهبان :

ولی آن ماه بود و اختری نه : برای خدمت او دختری نه :

ز تنهائی و زیبائی و خوابش : بحیرت بود و در دل اضطرابش :

دران حیرت ستاده بر کناره : دل و چشمش شده محو نظاره :

بران حسن که صبر از دل ربودی : شدی عاشق اگر عاشق نبودی :

تبا که خواب آن دختر سرآمد : بچشمش مهر جان مردم درآمد :

چو دنیا دید برسر سنگ منظر — بمعنی شاه و در صورت قلندر
بجز انس دید آن مه ماند حیران — که چون آباد گشت این دشت ویران
چه بستان آمد بیجا آدمی زاد — مگر او هم به بند دیو افتاد
چو بعد از صد بلا هم جنس خود دید — چو گل بشکفت و چون بلبل بنالید
دلاسا ساز جان خویشتن شد — مخاطب کرد و با او در سخن شد
بگفت ای چاره گر بیچاره چونی — درین وحشت بلا آوازه چونی
چه رو بیهوده و از کجایی — که رویت راست رنگ آشنایی
مگر گشتی ز غم آواره عشق — سرت سرگشته نظاره عشق
و یا چاک از جنونت شد گریبان — چو مجنون سر نهادی در بیابان
بتو نفرین مادر یا پدر شد — که این شوریدگی در مغز سر شد
و یا از خوبی و زیبایی تو — ز سحرت راه زد سودای تو
و گر این نیست باشی تاجداری — که کردی کامرانی روزگاری
دل دیوانه دارم بر نخجیر — چو زنجیرش بجنبانم چه تدبیر
ز آشوب جهان ملکت شد از دست — فلک سنگی زد و آن شیشه بشکست
از آن مستی خمارت ماند در سر — نهادی سر بعالم چون قلندر
و یا دل خسته کشتی شکسته — دلی در ساحل امید بسته
رهی گم کرده زان سو رو نهاده (سیر) — ز گمراهی بدین سو او فتاده

گران سا

اگر آیم ز شرح عشق در جوش ** کنم معشوق با عاشق فراموش

حدیث عشق دل دیوانه سازد ** کجا دیوانه با افسانه سازد

چو همای آن جواب از پدر بشنود ** سر انگشتان را از خویشتن بکشود

بگفتش قصه من گوش کن گوش ** کز آن درد و غم دستت گردد فراموش

صنم همای من در خدمت چه پرسانی ** که هر چه هست با صد لعنت و زین

بعدل جو داد تعلیم مرا چه بیست ** چو او این نسخه را دیباچه بیست

بود راز یکی که بسر او نوشت چالش ** همه را یان مطیع امر و رایش

بقصر دولتش از بی نیازی ** بهمسالان بدم مشغول بازی

چو بختم گشت با غربت هم آهنگ ** شدم روزی ز صحن خانه دل تنگ

بسر آمد چو بود این سر نوشتم ** هوای سیر باغ و گشت گشتم

نظر زان سوداگران دیدم سر خویش ** اجازت خواستم از مادر خویش

ندادی رخصتم آن عاقبت بین ** فتاد اشکم ز چشم و بر جبین چین

چو دید آن مهربان آشفته حالم ** اجازت داد در دفع ملالم

بهمراهی همسالان همدم ** شدم تا باغ کز دل کم کنم غم

ندانستم که کاری پیشم آمد ** کز آن بردم بدل صد غم فزاید

نظر را با قدم سیار کردم ** تماشای گل و گلزار کردم

چو در سیر و تماشا رفت لختی ** بهمراهان شدم زیر درختی

مرا اکنون که حال خویش گفتی ۞ ز داغ عشق با من [illegible] گفتی

بخاطر آمد احوال گذشته ۞ دل او بستهٔ مهرت بگرمی گشته

بیادم آمد این دم حرف خوابش ۞ بگر بود از تو در جان اضطرابش

شبی در خواب او آمد جوانی ۞ بخوابش گشت مهمان دلستانی

دلش برد و چو دل انگشترش هم ۞ بجای بستر خود بسترش [illegible]

از آن شب اوست بیدار محبت ۞ از او پیدا گشت آثار محبت

پری چون ماجرای خواب او گفت ۞ دل از مهر از دمش چون صبح بشکفت

بگفت آموختم زود دل پری را ۞ بدستم داد او انگشتری را

پس آنگه گفت با مهر پرامید ۞ که ای در گرم رفتاری چو خورشید

نشان دادم ز ماه دلربایت ۞ نمودم گشت بود در سر هوایت

کنون بنمایمت از چاره سازی ۞ طریق وصل او در عشقبازی

از اینجا چون روی همتای اقبال ۞ برو تا شهر این شوریده احوال

ز حال من پدر را با خبر کن ۞ بیا در شرح این خون جگر کن

برای [illegible] دور را رسان از من سلامی ۞ بخواه ار باز گو ز جان پیامی

چو کردی آنچه گفتم ای نکورای ۞ ز سیمرغ خیال من بدانجای

نهندت آن سرکشان سر را به پایت ۞ نهند از مردمی در دیده جایت

وگر خواهد بدین حالت رساند ۞ ز اقبالت بدین حالت رساند

بیا اخوست [illegible] ۞ [illegible] بیما [illegible] دیو بدست [illegible]

نوردوا فتم چنین مقصود به بلب مردی که دل بسته است

دو پیر عاشقان چون خامه زد نشست ... بلوح هندوی این نسخه بنگاشت

که چون همه سخن را داد انجام ... ز مهرش گفت کای فرخنده فرجام

رجوع دیو را شد وقت نزدیک ... کزین اندیشه چشمم گشت تاریک

ترا باید کنون زین ره گذشتن ... زرم بود پوسی آنگه گذشتن

مرا خود در شعف چون ماه بگذار ... ز من بگذر قدم در راه بگذار

بگفتش مهر کای مرد طناز ... مگر از طنز گفتی این سخن باز

وگرنه این طریق بیوفایی ... کسی چون بسپرد در آشنایی

بود از همتم این اقتضا دور ... که من واصل شوم باشی تو مهجور

ترا آواره بگذارم درین دشت ... کنم در باغ تو آهنگ گلگشت

منم در دودمان پادشاهی ... به بیتانی نخستم این سپاهی

دلم را چون زدی آبی بر آذر ... کنون تو خواهری و من برادر

ترا از بند دیو آرد سبی خوار ... برآرم یا برآید جان درین کار

پری گفتا که او دیویست خونریز ... چنون بگذار و با خونریز مستیز

چرا آری فدا مادون خود را ... منه بر گردن من خون خود را

وگر با خود سر استیزه داری ... برای من مکن استیزه کاری

غم خود اهر مخور غم خوار خود شو ... ز خود بشنو فدای یار خود شو

بلا دیدی چشم آمد از غم خویش ... چه آوردی بلای دیگرم پیش

بدیوان جنگ محبوبان محال است ... بحال اندیشه کشتی این چه حال است

بجنگش گر درافتی با دل تنگ ... شوی بی دست و پا چون لعل در سنگ

دلم تا از ستم آزرده اوست ... ز دیو آدمی بس خورده اوست

بیا بگذر بلا نزدیک شد ... ز بیت بخت من بار بگیر شد

بگفت ای خواهر دلسوز دلبند ... ز نامردی برویم داغ مپسند

دلم گر ترسناک از دست بودی ... کجا تنها لیف عشقم چیست بودی

حریفم هر که شد با او برآیم ... بمیرم یا کشم با همسرایم

بکیش عشق فرصت استقامت ... اگر مردم تیمم بادا اسامت

باد چنگم آر مشکل نماید ... ز تسخیرات من از باد در آید

سر چون آرم ازین بندت بهر ریو ... نهم بند تو از تسخیر بر دیو

نکش زنار دار قصه پیما ... چنان گفته که مهر عالم آرا

بجنگ دیو از همت کمر بست ... وسیله از اسلحه بودش تهی دست

بری ز رو تیغ و تیر و گرز خنجر ... بدستش داد و گفتش کی برادر

بود اینها اسلح آدمی را ... که خورزده دیو پنهان در دو شب [illegible]

منوهر اسلحه یکسرف برخاست ... بجنگ دیو تا اینها مهیا است

چنان با خصم طرح جنگ افگند ... که نخل عمر او از بیخ برکند

ولی در خاطرم این نقش بسته ... که آن همت درست و دل شکسته

چو در هر علم مرد ذوفنون بود ... ز تسخیرات هم صاحب فسون بود

اد

براه دیو

به راه دیو بنشست از تهور ‌ ‌ ‌ فسون میخواند و میکردش تصور
چنان که آمد آن دیو سیه فام ‌ ‌ ‌ چو صیدی کو گراید جانب دام
به مهراز دور دید و شادمان شد ‌ ‌ ‌ که قوت من بخوانم مهمان شد
شتابان می نهاد گام از حرص ‌ ‌ ‌ بسوی دانه سوی دام از حرص
چو فیل مست می آمد شتابان ‌ ‌ ‌ ز بیمش فیل پنهان در بیابان
چو با صاحب فسون نزدیکتر شد ‌ ‌ ‌ فسون در دل او کارگر شد
مسخر گشت و بر جا ماند چون کوه ‌ ‌ ‌ تهی باد از زمین زان کوه اندوه
به حرز دعوت شکسته دیو زانسان ‌ ‌ ‌ نه بر ز اهل دانش نیست آسان
اگر این وجه جانی نقش بندد ‌ ‌ ‌ دل اهل خرد هم می پسندد
گمان دیو کوهی بود از غم ‌ ‌ ‌ براه وصل مه بهمالت فراهم
منوهر کوه کن شد از غم ماه ‌ ‌ ‌ چو کوهی بی ستون بر دانش از راه
اگر فرهاد صاحب تیشه بود ‌ ‌ ‌ منوهر شیر افسون پیشه بود
درین اندیشه یکجا بود و تنگ ‌ ‌ ‌ که دستش چون بر آید از ته سنگ
چو دیدان سنگ دل از پا در افتاد ‌ ‌ ‌ سرش [illegible] والا گوهر افتاد
که خویش بشکستی این بند ستم را ‌ ‌ ‌ خریدی این کنیزی بی درم را
اگر در خاندان خود عزیزم ‌ ‌ ‌ ترا تا زنده ام کمتر کنیزم
سخن در راه گفتند الحاصل ‌ ‌ ‌ همی رفتند ره منزل بمنزل

پس آنکه مادر [?] روزش در آغوش ‖ بدو آمد و در آغوشش سرش هوش

برادر هم چنین خواهر بدستور ‖ همه مشتاق او زینت دستور

بگردش حلقه‌ها جمع گشتند ‖ همه پروانهٔ آن شمع گشتند

پدر پرسید از وی سرگذشتش ‖ سبب از رفتن و از بازگشتش

پری اول مضمون دیو سر کرد ‖ غمش لب خشک کرد و دیده تر کرد

بیاد صورت زشتش بفغان از خروشی ‖ ز هوشش بند سخن گفتن فراموش

پدر دستی بروی دل نهادش ‖ کنار خویش مادر جائی دادش

بخود آمد ز دلداری ایشان ‖ سخن گو شد از آن حال پریشان

بجانش هر ستم زان دیو کامد ‖ ز بختش نی فلک بر او کامد

ز اول تا بآخر گفت دلخواه ‖ حدیث سرگذشت شانزده ماه

پدر گفتا که آن حسن کسیست ‖ ترا از دشت تا ما رهنمون کیست

ز احوال منوهر نیز بر گفت ‖ ز هر لطفی که کرد او بیشتر گفت

دگر گفت از لطف چو هر او ‖ برادر شد مرا من خواهر او

پدر گفتش نشان ده جای او را ‖ که بوسم چون سر تو پای او را

ترا زحمت برادر کرده پیوند ‖ مرا باشد بجان فرزند دلبند

ز جا برخاست سوی آشنا شد ‖ پدر را تا برادر رهنما شد

نمود از لطف آن پاکیزه گوهر ‖ منوهر را پدر او را منوهر

دگر بار این هوس از سر برآرم ‏ ‏ سری بر از وادی دیگر برآرم

جوانش مراد بیجا کامی جوانمرد ‏ ‏ جوانمردی لب نادیده باکی کرد

رسیده قاصدی از سوی یارت ‏ ‏ که می‌آید ز بخت کامگارت

بگوشش او رسید افسانهٔ من ‏ ‏ نهاده رو بسوی خانهٔ من

برامی تهنیت با مادر خویش ‏ ‏ براه افتاد آن ماه وفاکیش

ترا من تهنیت گویم از آن راه ‏ ‏ که فردا میرسد از راه آن شاه

سنوبر چون شنید این مژدهٔ غیب ‏ ‏ که نقد آرزو آمد فرا جیب

گریبان دل چاکش بهم شد ‏ ‏ دعا گوی زبان آن صنم شد

زدوش این زمزمه آبی بر آتش ‏ ‏ نظر برره شد و دل در کشاکش

بصد شوق و بصد درد و بصد سوز ‏ ‏ ازاندم تا بشام آورد آن روز

چو شب شد اضطرابش بیشتر شد ‏ ‏ ز سیر ماه جانش بیشتر شد

که هر شب ماه بر چرخ است سیار ‏ ‏ چرا ماهم نبندد شب ز رفتار

ز غم چشمش بسی خون جگر دید ‏ ‏ که چشم انتظاران شب چه دید

دلا سوز شب عاشق ندانی ‏ ‏ مگر آن شب که در غم بگذرانی

به بیداری شب هجران چکارت ‏ ‏ چو در خوابست چشم انتظارت

بیاراری و زینت کمر بند ‏ ‏ سحر شد محمل آن ماه بر بند

بجای رشته راه انتظارش ‏ ‏ بچشم عاشق امیدوارش

آمدن مه جمالک با مادر ریحانه جهت ساختن تهنیت و وصول دختر

در رسیدن مه جمالک بدلالت و شناختن طاقی سیما منوهر

خوشا آن حالتی کز عشق ناخوش انجام ⁂ برآورد عاشق ناکام را کام

بصد سرگشتگی آواره سازد ⁂ بیک نظاره بازش چاره سازد

چو عاشق را ز غم از پا درآرد ⁂ گلستان معشوق او را برآرد

چو مهر آن شب دران حالت سحر کرد ⁂ غمش در عشق سنگی دل اثر کرد

رسید از راه ماه ناز پرواز ⁂ به نزد خاله آمد تهنیت ساز

به سیماش چو ماه و زهره همدوش ⁂ بهم سرو و صنوبر شد هم آغوش

چو بعد از مدتی با هم رسیدند ⁂ یکی را از مادران خود [illegible] گزیدند

بکنجی رفته و با هم نشستند ⁂ نظر بر یکدگر از مهر بستند

ز سیما جست و جوی حال او کرد ⁂ که گرد آوارهٔ تا زیست که آورد

بگفتا بر دو لو کوه بیت دو ⁂ هنوز اینجا بپا تا زم آورد آدمی زاد

ز بند و پوستم از طفلیت ⁂ بگویم شرح آن گر هست مهلت

مهش گفتا که روشن تر بیان کن ⁂ سخن سربسته چون گفتی عیان کن

ز حال خویش سیما کرد اظهار ⁂ از آغاز بلا تا آخر کار

پس آنگه گفت آن زیبا چو از ده ⁂ بعیشی تو مرا زینجا برآورد

چو نام و نسبت بشنود از من ⁂ بجان آن بند را بکشود از تن

چو گفت این مرثقاب از رخ بر انداخت — بجان مهر سوز دیگر انداخت
چو مست از شوق بگرفتش سر دست — بگفت خواهرش ستیز باست
صنم از سرکشی در زیر می آمد — بدل زیرمنش از دل گرمی آمد
کشیدش مهر چون شان در آغوش — چو جان و دل بهم گشتند همدوش
بنخستین لب بلب پیوند کردند — نهان از دیده کار چند کردند
پس آنگه سینه هم با سینه بنهفت — چو دل با دل غم دیرینه میگفت
نموده دست در گردن حمایل — ازین شوق عنان سو نمایل
چنان شد هر دو تن با هم یگانه — که باشد مغز با دام دوگانه
چو شب بسیار شد رفتند در خواب — بهم آمیختند چون رنگ با آب
ازان خلوت سرا بیمار دن شد — دگر راوی نمیداند که چون شد
در خانه فرابسته با فسون — نیاید تا زدر آواز بیرون
ازان غافل که دیر افسانه سازد — زلیخا وار اگر نه خانه سازد
نهان در خانه گر افروز این شمع — فروغ حسن پرتو انداز است شمع
کسی در پرده ساز عشق بنواخت — که عشق این پرده از کارش نینداخت
بهبیم این سخن کوتاه کرده ام — چه می آید برون از زیر پرده
سخن نزدیک شد دل بستگان را — سر آمد شب بهم پیوستگان را
برآمد روز از خواب آن دو دلخواه — ندانسته شب وصل است کوتاه
به پایان رازی چشم عشقبازی — ز بی دستی این عشق مزاجی
برون خانه بیبا با کنیزان — شده دربان آن مهمان عزیزان

در جمع

چو عشق است اینکه میلش را بهانه
پری باشد با بر بسیط رود رمیانه

چه حسن است اینکه شد منشاطه او
ز دل گلهای پری گا هی پر برو

زهی عشق و زهی حسن فسونساز
زهی عاشق زهی معشوق طناز

بدمستی ساقی ایام تلخی نه ناگوار در جام مرام اندازد تا وی عاشق و نوعی و شنود تلخی کام دیدن و بدنام ساختن است

کسی کاین رشته را پیچیده با هم
به پیچ و تاب زنبیان میزند دم

نگاه با سر رشته در دست ایام
بهم بر بسته دارد کام ناکام

بود هم تنگ عشرت نامرادی
شود هم سنگ با اندوه شادی

بخنده گریه را دارد هم آغوش
عروسی با مصیبت کرده همدوش

بود توام بعالم شادی و غم
نه عیش افزا بد و نه غم نشود کم

منوهر چونکه بعد از مدتی چند
در آنجا یافت با دلخواه پیوند

در آن شب دید چشمش خواب راحت
دلش تا روز میکرد استراحت

فتاده در دل بهیبا تردد
دلی بر در نشسته بود بد

وصال مهر و ماهش دلنشین بود
دلی ز افشای آن اندوه گین بود

دلش میگفت ازین خواب دل آرام
مبادا طشت الشان افتد ز بام

قضا را مادر مهسالت افروز
ندید اندر حرم ماه دل افروز

ز بیجا خواست تا پرسد کجا رفت
چو او را هم ندید از خشم ز جا رفت

بجو اهر گفت کای همرا م جانم
کجا رفتند و نبینند ان نزانم

همان یک عیب دارد مهر فرزند
که مادر را الصد غم میکند بند

نگران

که ایشان را بایشان واگذاری :: دگر باید که امیدی نداری

زره خواهش بر آنها گر کنی بند :: بگریند چو خود در گریه آرند

بگفتا بانوش از پخته کاری :: بهم گرم اند با ایشان چه داری

مرا هست این دم از بها خبر شد :: که در گلشن شب ایشان سحر شد

پرستاری کنم اکنون روانه :: که آرد هر دو را با یک بهانه

چو مادر بشنوش از این سپیدسالی :: که هست این ماه را روزی بجالی

بحالش فکر دور اندیش کردی :: نگهبانش ز حد بیش کردی

دران شب چون بخواهر گشت مشغول :: از احوال دختر ماند مجهول

بدل وسواس هر دو بیشتر یافت :: بسوی باغ چون اندیشه بشتافت

رسید از خواهر خود هم نهفته :: بآن قصر که بود آن ماه خفته

درش را بسته و بیمار دیده :: چو در بگشاد چون گویم که چون دید

چه بیند مهر و مه هم آغوش با هم :: بخواب و لیک بیهوش از هم

ز دست مهر رخت ماه پاره :: ز دست ماه هم افگنده پاره

نمانده گوشواره حلقه در گوش :: خیالش مانده بد مه را در روی و گوش

نهاده سینه بر سینه برهنه :: چنان کاندیشه را در هر دو ره نه

دو زلف عنبرین گشته پریشان :: پریشان هرچه بود و جمع ایشان

دو تن گویا که در یک پوست گنجید :: دو گل مانا که در یک غنچه بچید

بدینسان دیده مادر حال دخت :: بگفتا شد موئیز این خوشه نابخت

حیا برداده بر ناموس از حجبت :: نمیدانم که این ناموس از کیست

حیا انداخته ناموس از حیت

شد

[illegible]

به هندستان فسونی سحرگو بود — زبانش مثل آتش پاره بود

چو گفتی سحر بردار و فسون تیز — دمش سوزنده بر چوب تر و تیز

فسون بر هر که خواندی کارگر بود — نه چون اندرز ناصح بی اثر بود

چو دختر را بدان حال و بدان رنگ — تماشا کرد شد دل تنگ از ننگ

علاج هر دو تن آوارگی دید — جز این هر چاره بیچارگی دید

پرستاران خود را گفت از غم — جدا سازیدشان در خواب از هم

پرستاران دانا آرمیده — میان هر دو تن دستی کشیده

یکی دو دوستهای آن هم آغوش — جدا کرده برابر ز هر دو دوش

دو تن کردند یک تن را به یک دم — دل و جان را جدا کردند از هم

نبود آن دست جانان اره بود — ز بی رحمی عشق این اره بود

عملی کردند حیران هر دو هم سر — اگر چه راندشان عشق اره بر سر

به خواب آن هر دو در غم غافل از خویش — که باز از خواب می آید بلا پیش

مگر آن خواب بود از مستی عشق — فکنده پشت پا اندیشی عشق

به پهلو در خواب دل بیدار گردد — دل مستان چه سان هشیار گردد

و یا از افسون آن سحار بوده — که هوشش از بجودی بیکار بوده

به هر حالی که بود از هم جدا شد — دو تن گشتن جان و دل از هم جدا شد

فسون خوان خواند بر دختر فسونی — که راند تا قصر خود بی رهنمونی

تنش در خانه و جنبش در شکار خواب — به کوی خانه خود دید در خواب

و پس تخت منوهر نیز پرداخت — تنش را سوی ملکش باز انداخت

همین تا گفت رفت نزد خواهر خویش ⁂ وداعش کرد و عزم کعبه خویش
چو شد تا خانه بعد از چند روزی ⁂ بر دختر دید بیداد درد و سوزی
آخر اشنیده رخ و مالیده بر خاک ⁂ گریبان‌ها بدان ساخته چاک
نوا دار بلند و ناله زار ⁂ غم دل سوز خود میکرد اظهار
که ای مهر جهان هماکی ⁂ منم در خانه و در صحرا کی
بیابان چون می تو حالی من نیشند ⁂ ز سوز هجر تو روزم سیه شد
لبم خشک است از آه جگرتاب ⁂ دو چشم تر ز سیل اشک خونناب
نکردن راه بر ده و دود آتشم ⁂ دلی شد شد را بسیار کاسم
دگر نه سر به صحرا می نهادی ⁂ رسیدی تا تو یار از یا گفتمی
مرا دل با اسیری دلبران بود ⁂ سرم از ناز تا ز خود دگران بود
شب اول چو بنمودی رخ خویش ⁂ دلم را سوختی از عشق خود بیش
ولیکن صبر تا زدم تو دم به جا است ⁂ شدم خویش بردم صبر همراه
شنیدم تا چه کردی با من امشب ⁂ که ظرفم گشت از حق ... لب
کنون صبر از دلم با زار از سرم رفت ⁂ چو یارم آمد و یار از سرم رفت
دگر تا کی تسکینی صبر آزمایی ⁂ شبی در وصل و سالی در جدایی
بگو ای عقل اکنون چیست تدبیر ⁂ برایم بار مجنونم ز زنجیر
بده ای صبر از سرمایه هست ⁂ که جان را تا بلب باید نشست
بیار ای با تو از صحرا نوردی ⁂ بچشم انتظار بخت گردی
بگو با آن غزال رام کرده ⁂ که رم کرده مرا در دام کرده

او ولندز گردن بر قفس تا ... | ... ن در دام او

نماندی عشق عاشق را بیک حال | بیک روز و بیک ماه و بیک سال

گهی در روضهٔ غم پامال سازد | چو مرغ بی پر و بی بال سازد

گهی بربخشدش از آرزو باز | ز بان شوق سازد تیز پرواز

نگارنده بنوع قصه بگذشت | که آن سحاره علم سیمیا داشت

چو هر دم حالت دختر بتر دید | در و وعظ و نصیحت بی اثر دید

بگفتا صورت او را کنم قلب | بمکر آن جوشش از جانش شود سلب

اگر بینم صلاح اندیشش او را | بگردانم بحال خویش او را

دگر اندم همین سالوس راند | نماند دختر و ناموس ماند

چو طوطی در قفس باشد گرفتار | ازان به کش بهم بهتر از [illegible] عار

فسون خواند بر آب آن سیمیای | بروی ماه زد از بی وفائی

بیکدم صورت آن پریزاد | مبدل شد ز افسون خوانی او

مبدل شد پیکر آن ماه طناز | بشکل طیر خوش رنگ خوش آواز

نه طوطی مشخص شد نه بلبل | ز هر رنگی شگفته بود چون گل

چو مرغ روح شکلش نامعین | ولیکن دلربا بی‌حد و مبین

به بازی منصوبهای عشق ایدوست | که عاشق را برون آورد از پوست

فسون خوان خواست تا آرد بقرار | خود او طایر شد و بربام بنشست

چو عشق از ابتدا آن پیکر آورد | گهی مانند [illegible] چون پر برآورد

برون بال و بر جستی پریدن | گهی صبرش ز بعد بال و پر دیدن

زمان در بلا ز جور خود رها یافت | چنان بال و پر برآرزو یافت

بگه ای صیاد ترک خواب خور چیست ❊ جگر از آتش خشک و دیده تر چیست

چو صیدم آرزو کردی کجا رفت ❊ به پای خویش افتادم بدامت

به بند سست آوردی و پابند کردی ❊ لذا آن دم چنین بغمم پیوند کردی

نخوردی و نباشی شاید از غم ❊ چو من یکدم نیاسایی از غم

جوابش گفت تا رنجند از شوق ❊ که پابند تو شد در گردنم طوق

ترا با هم من پیوند گشته ❊ دلم در دام مهرت بند گشته

تو گر از خواب و خور آرام یابی ❊ از آن پابند مرا بس کامیابی

و گر نه هر چه حالت حال من هم ❊ باقبالت مکرر اقبال من هم

زبان بکش و طایر از غم دل ❊ که ای افتاده در سودای مشکل

بهل در سوختن پروانه ها را ❊ مجنبان رشته دیوانه ها را

منم عاشق مرا در دست بند دام ❊ تو عاشق نیستی زین غم مزن دم

بسر بردم شب و روز در هوسها می ❊ بسی روزی مرا و تیره شبها می

دلم با سوز حرمان گشته همدوش ❊ دلت هرگز ندید این جوش مخروش

تو هوشیاری و من مجنون مفتون ❊ ز هوشیاران نزیبد کار مجنون

خدا را تا مرا بگشاده باشی ❊ اگر داری غمم بسیار باشی

بگفت ای صید غم پرواز مگذار ❊ بدل داری که داری باز گو باز

بگو عاشق شدی معشوق تو کیست ❊ درین صورت ندانم مقصد چیست

مگر راهی تو اهم رفت از بخت ❊ که تا در دار دولت سر دون گشته ز بخت

بدل اندیشه گرد آن محفل افروز ❊ که باید گفت درد دل بدل سوز

دوم

بهر ملکی که شاه اوست مغموم ۔ رعایا را چه باشد حال معلوم

اسیر خط رعنا دختری داشت ۔ که چون خورشید تابان اختری داشت

گلش نوباوهٔ گلشن دلارام ۔ بملک دلبری مه‌طلعتش نام

ز حسنش عالمی شیدا شد او ۔ دلش دیوانهٔ دیوانه‌ای او

چو لیلی بود در دامش گرفتار ۔ دل این هم به بندش رفته ناچار

چو عشق این نغمه را بنهاد بنیاد ۔ ز روی کار رنگش رفته از داد

ز سوز دل زبانش هم علم زد ۔ به رسوائی گشت نام و ننگ سلطانی قلم زد

به رسوائی دلش نزدیک‌تر شد ۔ دل مادر از آن زیر و زبر شد

نصیحت کرد کو هوشش پذیرا ۔ نشد وعظ خرد در عشق گیرا

فسون‌خوان شد بر آن کوته‌اندیش ۔ بر آورد دستش چو دل از قالب خویش

ز علم سیمیائیش جست چون طیر ۔ دلیل یار دلش نگرفته از سیر

چو دیدم گشت غافل این فسون‌ساز ۔ پرید از بام [illegible] چون طیر طناز

دمی برد و رمید از حفظ ناموس ۔ از آن دم میکند با حال افسوس

خبر بو تخت این شاه دلتنگ ۔ بیا بو گاه و گه با بخت خود جنگ

کنون یکسال باشد بی کم و بیش ۔ کزین غم شاه در وسواس و تشویش

خصوصاً من که بودم باغبانش ۔ شدم بی‌برگ از باد خزانش

چو مه‌طلعت شنید این ماجرا را ۔ بگفت آن راه بنمای وفا را

ز پای این باغبان را می‌شناسم ۔ که من رستم ز برگ جلوه کیاسم

دو مرد آن یار کجا هم راه دارد ۔ بگفت او کو دل آگاه دارد

الگوید

سراسر سر کذشت خود بیان کرد ✱ چو بخت نو بسوی او روان کرد
کنون دریاب اکر داری سری او ✱ که لست از مهر تو بال و پر او
نه تنها زادی آمد ماه و ماه ✱ یکی فرزند نیک شد الحمد لله
شو اکر با من ز مهر و خشت مستیز ✱ ازین بیت الحزن برخیز برخیز
ازین مژده پدر را دل ز جا شد ✱ روان شد وان عجوزه رهنما شد
رسید از ره چو پدر با مادر او ✱ زده صد بوسه بر بال و پر او
بتارا چند شد از لطف دمساز ✱ زبان در معذرت شکرانه پرواز
که تا محرم تو را و روی پدر ستم ✱ در ستیهی یافت از تو این شکستم
دلم خون بود از حرمان فرزند ✱ بدل بندم دل از تو یافت پیوند
که سازد کار شاهان را جز شاه ✱ بکه ارد زهره را در دام جز ماه
بمادر گفت تا چند هم ستیز زن ✱ ز درد دل سوزی چه کردی با دل افروز
ز انسینه او دلش و بوا نیز کردی ✱ چو مجنون شد برون از خانه کردی
عنان چو صبی بینی او را ره بساز ✱ هم از چاره این بیچاره ساز
بگفتی فرزند را از افسون بند خوار ✱ نخورد فرزند خود را هیچ گفت
کنون بلبنادم نیز نک خود را ✱ بگیر از روی او این زنگ خود را
فسون خوان خواند افسون بر آن ماه ✱ کشید از نیز سحر آن ماه دلخواه
بیکدم کرد بیرون صاحب فن ✱ تنش وا زان قفس جانش از آن تن
بحال خویش کردش باسمایی ✱ دلش بکشت و وادش مومیایی
چو ماه آن پیکر دلخواه خود دید ✱ در آیینه رخ چون ماه خود دید

ولش عمین

دلش غمگین او زان غم برآمد / سرش در سجده شکر اندر آمد
زبان در شکر یارا چون بگشاد / که بندش از دلم این بند بگشاد
مرا در دام احسان بنده کرده / جدا گشته وطن پیوند کرده
خریده بیدرم چون من کنیزی / مرا داده بمن بی هیچ چیزی
برای من براه افتاد از تخت / که دیده در جهان زینسان خوش بخت
نده رازی سخن را اختصاری / نده مهمان ما را انتظاری
که بکرم رای گستر داشت خوانی / چو یارا چند دارد میهمانی
گرفته دست مهمان رای برخاست / بمهمان وار لیش از جای برخاست
روان چون محرمانش در حرم زد / بصد تعظیم و احسان و کرم زد
زمهرش صدر خانه جای کرده / بخدمت ماه را ابر پای کرده
بجا آورد رسم میزبانی / بخدمت می فزود از هم زمانی
همین ساخت بهرش خوابگاهی / که او را می بگیرد گاه گاهی
وگرنه روز و شب بودند باهم / بهم ماندند از بس دو همدم
ببانو گرد رای این نغمه آغاز / که بنده ماه را ابر دامنش باز
بیا را چند با تو داستان م / که صید دام خود را هم تو کن رام
بگفتا خواهرش گفتم من آن روز / که با من گفت شرح حال دلسوز
زبانم عقد حرمت بسته با او / مرا در دستش دلم پیوسته با او
دلش چون یافتم در بند یارش / دل من هم شده در بند کارش
چو مه را گشت نور از مهر باشد / بدیگر اختر شکی مهر باشد
چو نیلوفر بود مشتاق خورشید / کی بر مه گشاید چشم امید

نهان شد بحالت از مادر بدان بیکس ۔ نه سلامی داد و بیکس نقش لبیک

نگارش داد حسرت نامه را ۔ بآتش زد زبان خامه را

به بیمایک قلم احوال نوشت ۔ جهان بهمایی یکسان بنوشت

ازان بال و پر و پرواز کردن ۔ ز نومیدی قفس را ساز کردن

دگر بار آمدن تا کشور خویش ۔ بسوی باز گشت دلبر خویش

ازین اندیشه جان برلب رسیدن ۔ جهان را دیدن و جانان ندیدن

دگر یکبار گشتن گاه سر چشمه تازه ۔ ازان مهر از سفیدی سر تو سبب تازه

بسی روزی به نبیند شام کنتم ۔ که مادر سست شد از درد و رنجتم

ازان کم کرده کردار سراغی ۔ مرا از دل برد بحسرت در فراغی

بکر امیدم نماند از ناامیدی ۔ سیه بختی گذشت آمد سفیدی

تن را تاب محنتهای دوری است ۔ دل را نیست ازین تاب صبوری است

دگر داغی که مرهم بر نگردد ۔ چو چشم رفته و دیگر نگردد

خورده از دامی نه شامی ۔ که ناکام است از تلخ کامی

دگر یکباره بیرون ایم از پوست ۔ رسم در عالم دیگر به دل دوست

جواب نامه باید مژدهٔ وصل ۔ مگر نه کرده ام من فکر بر اصل

بنای من بویرانی قرین است ۔ هان این غمنامه ختم آخر همین است

جوابم گر نبوسیدی نشستی ۔ بیاد در تعزیت نامه نوشتی

سخن کوتاه کردم وقت تنگ است ۔ چو پای شوق قاصد بیدرنگ است

چو فهرست جنون بگذشت آنگاه ۔ سیاهی خشک گرد از شعله آه

چو زلف خویش بجیدش بصد تاب ۔ بقاصد داد و گفتش زود بشتاب

بشتا

او الشد

روان شد نامه چون طایر پرشوق — بتعجیلی که ممکن نیست مافوق

بروزی چند راهش می‌سپر شد — بمقصد رفت و بیمار اخبر شد

که آمد قاصد از نزد مه ما — بسرعت بار می‌خواند بدرگاه

از این غم بود بیمار بس مضطرب — که حال ماه چون باشد از آن شب

بنزد خویش خواند آن مژده‌آور را — بزودی پرسید حال ماه پرور را

نشاننده بدستش داد مکتوب — که از مکتوب گردد کشف محجوب

در مطلق گشاد و دید نامه را راز — ز غم برخواند تا انجام ز آغاز

گل رویش از آن غم غنچه بشکفت — بخود چون نامه می‌پیچید و می‌گفت

هر آنکو بخت خود را پشت پا زد — بغرق خویشتن دست بلا زد

نوای چاره گر گوشی که نشنید — ز چنگ نغمه‌های غم بنالید

فتوح غیب را دستی که رد کرد — چو شد فوت و بیاد آید بسر گرد

بقاصد گفت اگر وعظم شنیدی — از این غم آنچه می‌بینم ندیدی

نخستین غیرتش آورد در جوش — نماند از خودسری ز حرف من گوش

کنون گردیده تنگ بخود گشته دل‌ریش — بدست خود بسازد مرهم ریش

ولی خود کرده را درمان نباشد — علاج این غمش آسان نباشد

مرا تا کرده مهجور از برادر — دلی دارم ز دست او برآذر

از این آتش که در جانم زد اندر — بدامانش فتاده شعله هم در

کنون در آتش خود او بسوزد — سزای آنکه این آتش فروزد

بقاصد ساعتی در اشتلم شد — بخود هم لختی از اندیشه گم شد

که بنویسم جوابش از سر تیز — زنم در خرمنش صد شعله ریز

ازین اندیشه رفته از سرش هوش ⁂ بناگه گشت روشن دیده گوش

کنیزی مژده گو از در درآمد ⁂ بگفتش زنده بودی بر در آمد

نشسته صورت مهر نکو روست ⁂ ز اقبالت عجب بهبود از اوست

ز صحرای جدایی با نهیب برآمد ⁂ بپایی بیخودی تا منتظر آمد

بسویش چون نظر انداخت حسرت ⁂ بسویش تاخت سرور با کمال انداخته

که از سرگشتگی با تو چه سنت ⁂ بکف رنگ حنا یا نقش خون رفته

بپایت ابله ز حسرت ای رایی ⁂ چو دل بر خون زد نگشت این پای

جهان گشت این ز ره پیمودن دشت ⁂ دو پا از فرط سر فرسود کم گشت

چو سر برداشت از پای برادر ⁂ ز مهرش مثل جان بگرفت در بر

پس از گاه دربایی ز احوال پرسی ⁂ بمقصد رسی برد و بنشاندش بکرسی

ز حال ماه گفت و کاهش او ⁂ ز عشق و اشتیاق خواهش او

ز قاصد شرح داد و نامه بنمود ⁂ سراسر صورت هنگامه بنمود

دلاسایی دل آواره کردش ⁂ ز چشم جان دمی نظاره کردش

جواب نامه را بنمود آغاز ⁂ بکف بگرفت کلک نکهت ساز

پس از نامی که روشن نامه نامی ⁂ از و شیرین مذاق تلخکامی

شبرو از نوک کلک طنز پیوند ⁂ بجان آتش خانه شنند خند

سخن را داد تمهید از ملامت ⁂ که باد اضافه‌دوا ناسلامت

خطای رفته را خوش چاره کردی ⁂ بلای آمده آواره کردی

ز دم بر شیشه ناموس از سنگ ⁂ شکستی شیشه سان سنگم ز فرهنگ

لباس سحر و لب سالوس کردی ⁂ که حفظ دختر و ناموس کردی

چو خواندم نامه ات ماندم در افسوس ❊ که ای فی دختری ماندست مهجور و مأیوس

فکندی طلعت او از بام مردم ❊ کشیده مرغ او در دام مردم

شبی را کردی از خم دشت پیمای ❊ کنون خواهی که بر جنبت نهد پای

نکردی در هلاکش هیچ تقصیر ❊ ولی اقبال شاهی را چه تدبیر

فکندی در بیابان از پی خویش ❊ ولی شد اختر او رهبر خویش

جدا کردی ز من یار آمد از بخت ❊ فشوده شست بود اما ولی سخت

چو بر پشت تک ریزم زین پیش ❊ پشیمانی چو خود از کرده خویش

هم اکنون که بر سر بوسند داری ❊ ولی در کار او ضر بند داری

بپای دل قدم بگذار در راه ❊ بگیر آن ماه را چون بخت همراه

بسامان عروسی بند محمل ❊ بپای شوق کن طی مراحل

بر دنبال برت آورد بشتابت ❊ بسوی بخت نو رو کرده بشتاب

چو آن دولت ز اقبال اندر پیش ❊ سرای وصل آن ساعت میندیش

عجالت را سخن کوتاه کردم ❊ منظر او قفل کرد بداد کردم

بیا و چاره غم کن زولها ❊ غم افزودی به کم کن زولها

جواب خاله را چون داد انجام ❊ قلم زد در جواب ماه خودکام

بشارت نامه ماه بنوشت ❊ دلاسایی دل لعل ماه بنوشت

که آن بخته ورجوئی تو آمد ❊ صفای رفته بر روی تو آمد

زمان محنت و دوری سر آمد ❊ ز جان اندوه مهجوری بر آمد

سر آمد ظلمت شبهای دلسوز ❊ بر آمد آفتاب خلوت افروز

بحمدالله که این شامت سحر شد ❊ کواکب بار اختر در نظر شد

اگر سالی جدا افتادی از تخت بگیرش سالها چون جان و سر سخت

خوشا روزی که از وصل دو دلخواه دلم فارغ شود از ناله و آه

دو تن یابد رهایی از جدایی دل من از غم ایشان رهایی

وصال مهر و مه گردد مقرر بچشم روز و شب باشد منور

نکردم بیش ازین تضییع اوقات چو اتفاقی بود عند الملاقات

چو وا برداشت از تحریر مکتوب بمهرش داد آن دلاله محبوب

منوهر بر جواب نامهٔ ماه رقم زد از زبان خامهٔ آه

که ای سرو سمن بتی با دانش ربی زنار تو کش دل زنار وار ربی

زبیا آرام جانی تلخ کامی بان لد آرام جان نا آرام رامی

سنون ناوک مژگان سیاهی ز چشم و دل بصد حسرت گواهی

بگل از نغمهٔ بلبل نوائی بشمع از سوز پروانه ضیائی

ز مهر تیره روزی تیره شامی بماه عالم افروزی سیاهی

ز سوز من بساز او گدازی ز عجز من بناز او نیازی

بحسن او ز عشق من ثنائی بیان معشوق از عاشق دعائی

دگر رحمی بحال خستگان کن گذاری جانب دلخستگان کن

بیا و ز انتظارم وا رهائی نبود بیش ازین تاب جدائی

اگر صبر این قدر آموزدی بس لبو استغنا نمودی این قدر بس

خدا را دل بسینه بر آمد و رفت که جان آمد بلب و ز آمد و رفت

بیا چون جان شیرین در تن زار بیا چون ~~نغمه در نی نغمهٔ تار~~
نغمهٔ از شوق در تار

ب ۹

بهم استبداد عشق و جور ایام ... بدانجا باز آمد کام ناکام

کنون در راه وصلش زود بشتاب ... چو بخت آمد زره در بارگاه باب

مشو غافل که در دور مکافات ... مقرر گشته فی التاخیر آفات

چو آن بانوی کاخ شهریاری ... بخواند آن نامه از امیدواری

خدیو تخت را بنمود فی الحال ... محرک شد باستقبال اقبال

شد از مضمون نامه راز خوشدل ... بسوی شهر همایون محمل

ز اسباب عروسی آنچه شایست ... مهیا ساخت بیش از هر چه بایست

نشاندن در سراپای آبنوسی ... شده آماده اسباب عروسی

ز عمر شاه هر روزش نوروز ... بود هر شب چراغ عالم افروز

روان شد راه را پایان ز مهارس ... بسوی شهر او با اقبال نورس

گرفته ماه را با خویش همراه ... ز هر شاه هر که همراهش بود ماه

چو باراجند هم زیبا رفیقی ... نکورائی نکوخواهی شفیقی

گلستان گشت زان موکب ره و دشت ... بره بس ماندگان کردند گلگشت

چو آمد در میانه قصه راه ... سخن چون بلبله کرد کوتاه

درآنجا مهر گرم از انتظار است ... ورینجا ماه چون او بیقرار است

دل از طی [illegible] زانکونه تنگ است ... نه در طی ره تم بدرنگ است

رسید القصه راهی راه همای ... بشهر خنده آئی راحت افزای

سواد شهر چشمش ساخت پرنور ... مگر بود آن سواد طره حور

بحکم آن شه فرخنده کوکب ... شکن شهر منزل کرد موکب

مادر دیگر

چترسین چون از شبی خبر یافت ... باستقبال بکرم سین بشتافت

بجا آورد رسم مهمانی ... بهم کردند بزم دوستگانی

نوران خلوت که روشن تر ز جان بود ... سخن از ماه و مهر اندر میان بود

بحکم حاکم فرمای دو اقلیم ... بهم جمع آمدند ارباب تنجیم

کهن زنار داران خردمند ... نظر کردند از نظرات مه بند

ز برج مهر بر رفت حسابی ... بدست هر یکی رمل و کتابی

سراسر تیز بینان گره بند ... نظر کردند بر ساعات پیوند

گزیده متفق یک ساعت سعد ... که بندد مهر و مه را جفت با جعد

بسمع هر دو رای محفل آرای ... رسانیدند چون شد متفق رای

چترسین شد بشهر خویشتن باز ... که سامان عروسی را کند ساز

به هما مژده گوشد آن نکو اصل ... که هجران رفت آمد وصل در وصل

چو هما را خبر داد آن نکورای ... شده با مهر هما مژده پیمائی

که اینک بخت تو با یار آمد ... بپای خویشتن دلدار آمد

بروزی چند بس عشق شد مقرر ... که شمشاد تو شود با سرو همبر

هر هجرش این همه [illegible] حرج بود ... ولیکن صبر مفتاح الفرج بود

عجب نیست ار کاخ مهابج ... خصوصا در طریق عشق بازی

که عشق را بس از صد نا امیدی ... نماید صبح امیدش سفیدی

شنیدش در بوته هجران گداز زد ... بس آنکه از وصالش جان نواز زد

بخفت از [illegible] چند شست ... بس آنکه خلعت وصلش کند جست

کشد از پوست بیرون مثل مارش ... دهد آنگه لباس نکو ز رسش

زوهدما

ز وصالش یار شیرین کام سازد　　که تا اف نه ایام سازد

چو هما با منوهر این خبر گفت　　چو گل لختی ازین اندک شگفت

دگر لختی ز بخت اندر عجب بود　　گهی در حیرت و گه در طرب بود

ز بخت خود عجب میدید این باز　　که وصل انجام گردد هجر آغاز

پری رو چون رساند آن مژده را　　لب مان عروسی چیست برجا

نشان [illegible]　　[illegible] این دو دل خواه

بیار ازی که شد عشق آشتی ساز　　بیا عاشق که معشوق آمد از ناز

بیا در نغمه ای دل خسته بلبل　　که آمد از بهاران رنگ در گل

بیا ساقی که آمد جوش در می　　بیا مطرب که عشق آهنگ شد نی

کسی کاین دسته گل بسته باهم　　چنان آرد گل و لاله فراهم

که چون شد مهر و مه را وقت پیوند　　سر آمد وعده عقد دو دلبند

چنین سان روح چون خوبان دلکش　　در و دیوار شهر خود منقش

مرتب ساخت بزم خسروانه　　که کم دیده چنان چشم زمانه

دران بزم از طرب چیزی نبد کم　　اگر گویم چه بد کم گو بجز غم

ز مطعومات خوشتر زانکه شاید　　ز ملبوسات نفیس از هر چه باید

بخور عود که در مغز فلک رفت　　صدای کوس در گوش فلک رفت

چو خورشید در حجاب آبنوسی　　منور شد شب از بزم عروسی

منوهر چون هلال [illegible] یک نظاره　　بر اسپ سر صولت شد سواره

تو گویی مهر در برج اسد بود　　شعاع او چراغ چشم بد بود

بتان غمزه ساز و نغمه پرداز　　بهم هم جلوه کنند و هم آواز

کہ

چو اختر کرد بر گرد رخانش :: همه محو شعاع آفتابش

رخان آراسته و ها شکفته :: همه شادی مبارک باد و لوه

پری رویان پرستاران زیبا :: لباس حله از اکسون و دیبا

ز سر تا پای در بر کرده زیور :: چنان یک بیت ندیده چشم انور

بهمراه پدر او شد روانه :: بکام خویش دید آن شب زمانه

چتر سین نیز با فوج بروسند :: روان شد چون پدر همراه فرزند

خرامان و چنان آن راه رفتند :: چو بخت نیکوی ماه رفتند

سخن اینجا وسیع و وقت تنگ است :: ز شوق مهر طبعم بیدرنگ است

نشست القصه بکرمهای با جمع :: منور در میان جمع چون شمع

جمال مهر دید و بس طرب کرد :: کهن زنار داران را طلب کرد

اجازت داد بر عقد مه و مهر :: ز خلوت آمد آن ماه پری چهر

روان شد مه را بر خورشید خواندند :: که اشلوک و گاهی بید خواندند

نخستین گوشهٔ داماان ایشان :: بهم بستند تا شوبر ایشان

کزین بس نیست زین عقد رهایی :: گذشت ایام هجران و جدایی

پس آنگه آتش کردند ایر :: بگردش آن دو کس گشتند دایر

بود در هند این رسم فرو سوز :: ز پیوند دو شمع عالم افروز

که در گیتی برافروزنده باهم :: بوقت سوختن سوزند باهم

چو اینجا منعقد شد مجلس عقد :: بدل شد شیشهٔ عشاق با نقد

گرفته مهر دست ماه سیما :: بقصر آمد چنان همائی بیما

بری ابر

پری اسباب عیش آماده کرده / پرستاران بدر استاده کرده
بخلوتخانه خود رفت خوشدل / بمهر و مه مجلّی ساحت منزل
دران خلوت سرای خالی از غیر / ز غیرت باز ماند اندیشه از سیر
چه گویم بعد ازان احوال چون بود / که دل گاهی برون گاهی درون بود
چو هر کس از هوس بیهوده این راه / بود ز آمد شد و پوینده آگاه
بیان آن بود تحصیل حاصل / بود تحصیل حاصل بی محاصل
نبرد آرم باوصاف زفافش / که این معنی نهان ماند از عفافش
چنان دانم که بعد از دست بازی / هوس شد با حیا در ترکتازی
چو مهر از شوق راه در برج مه یافت / کلید دولتش بر درج مه یافت
درش بگشود از مفتاح الماس / که درج بسته را تا کی نهم پاس
همه لولو بجای لعل پر کرد / زبان قوتش تهی در برز و زر کرد
چو بوده دام کشته آن غزاله / خدنگی کرد بر نافش حواله
چنان تا ناف نغمه جسته جسته / که جست از نافه اش خون بسته بسته
جوان صیاد دست خود بخون شست / ز پیکان تا بپا صیدش درست شد
دران خلوت که همدوش گشته / لبان مشغول نوشانوش گشته
بهم گفتند غمهای جدایی / ز ماتی بر سبیل غمزدایی
چو شرح غم یکی از صد نمودند / سپاس شام روز بد نمودند
برآسودند از اندیشه هجر / برغم چرخ بغنودند تا فجر

نسیم صبحدم چون شد چمن باز ... نقاب غنچه کرد از روی گل باز

نهاد از مهر آن ماه وفا خوی ... بسوی خوابگاه مهر و مه روی

دو تن بر همدگر پیچیده دیدا ... بیک غنچه دو گل پیچیده دیدا

چو سر برداشت از خواب نوشین ... ز خواهر باز جست احوال دوشین

لبش خاموش بود از لفظ گفتش ... ولیکن رنگ رو میگفت حالش

لب خندان رخ بشکفته میگفت ... ز سر تا پا سخن ناگفته میگفت

لباس پاره گفت از تنگ زیی ... زبان پاره گفت از دست بازوی

گل رخسار و سیب زنخدان ... شکایت کردی از آسیب دندان

ازان حالی که مستور ایشان بود ... علامتهای رنگین قصه خوان بود

چو کرد این جست و جو بهر مکرر ... جوابش داد کای فرخنده خواهر

ز مدهوشیت از ان حالت چه پرسی ... چو بیخود بوده ام زان حالت چه پرسی

بگفتن شرح ان حالت محال است ... که وصف ان برون از قیل و قال است

ازان حالت که در گفتار ناید ... شنیدن غیر دیدن کار ناید

تو هم گر یک شبی چون دوش بینی ... زبان در شرح آن خاموش بینی

چگویم زانچه از گفتن برون است ... اگر چون من بنوشی دانی که چون است

پری برخاست زان کاشانه ناز ... که تا اسباب شادی را کند ساز

چو بهر رفت یاراچند آمد ... بخواهر تهنیت گویند آمد

بگفتش مهر کای ماه وفا ساز ... برادر را بمن هم آشنا ساز

شب از اخلاق او چون لب گشودی ∴ دلم مرهون احسانش نمودی
برآمد ماه و آوردش یگانه ∴ بمهرش آشنا کردان یگانه
بهم بستند عقدی از مواخات ∴ که احسانست احسان را مکافات
چنان هم جلوه می بودند باهم ∴ که گویا بوده اند از وصل توام
پری و ماه باهم گشته دمساز ∴ همیشه همزبان بودند همراز
صنوبر تا بتاراچند بودی ∴ پری با ماه هم پیوند بودی
چو عاشق سوی معشوق آمدی باز ∴ پری رفته بخلوتخانه ناز
[illegible] چند گاه با ز هم از خلوت [illegible]
[illegible] ماه بود [illegible] بوستان
کهن مطرب که کرد این نغمه آغاز ∴ شد از قانون رندی نغمه پرداز
بچنگش داد فتنه چنگ دیگر ∴ ازین پرده کشید آهنگ دیگر
که روزی مهر و تاراچند باهم ∴ برون رفتند بهر صید بیغم
پری و ماه هم از بازی و لاغ ∴ بعزم کار [illegible] بردند تا باغ
چو بر عالی درختی کار بستند ∴ بهم نوبت بنوبت ساز بستند
چو آمد نوبت بیما لصد ناز ∴ پری بر پای خود بگشت دمساز
قضارا همدران فلکش بگلگشت ∴ بیامد رای و تاراچند از دشت
پری را دید تا زان بر دم باد ∴ ازان بادش تکر من آتش افتاد
چو بیدل شد تنش افتاد بر خاک ∴ بر و لیش آب میزد چشم نمناک
ز نظاره نصیبش بلند نظر شد ∴ ولی پوشید چشم و بیخبر شد

بجان غمزه و یک غمزهٔ تو چیست ∴ بسوز ناتوان یک قطره موجیست ∴
بلی بیداد عیاری سگار است ∴ زند یک تیر و بر زنجیر کاری ∴
نگر کاین کار ترکان ختائیست ∴ و زین فن چشم هندوی خطائیست ∴
ندانی صنعت تیر فکنه را ∴ ندیده غمزهٔ چشم سیه را ∴
یکی دیدار پرستان ماه تنش ∴ فتاده بیخبر بر خاک راهش ∴
روان زین قصه را در گوش گفته ∴ چو مه بشنفت باز از غم برآشفت ∴
ببالین برادر رفت غمناک ∴ بدل سوزی سرش برداشت از خاک ∴
غباری پاره فن ز سنبل او ∴ گلاب افشاند بر روی چون گل او ∴
پس از لختی ز گرمیهای آن ماه ∴ بخویش آمد شه افتاده در راه ∴
چنان خواهر زبان عشوه بگشود ∴ که این ساغر که بیهوده چه می بود ∴
که زد مهر خموشی بر دهانت ∴ که داده زان جام بیهوشی نشانت ∴
که زد ره شاه را در شاهراهی ∴ مگر زد غمزهٔ چشم سیاهی ∴
مشو خاموش تا کمتر خروشم ∴ بگو احوال تا در چاره کوشم ∴
زبان بگشاد تا را جند ناچار ∴ بخواهر کرد سوز عشق اظهار ∴
که دیدم جلوهٔ حسنی بناگاه ∴ نظر شد راه زن افتادم از راه ∴
پری روئی بقد چون سرو آزاد ∴ جهان بر باد میشد چون بر افتاد ∴
بدین رنگ و بدین شکل و شمایل ∴ چو دیدم صبر از دل گشت زایل ∴
سر از ماهیت وز سر خبر یافت ∴ تصور کرد بیمار و نظر یافت ∴
علامات دگر هم باز پرسید ∴ همه زان عاشق غم ساز بشنید ∴

بعین

یقین دانست کاین دل بردهٔ اوست ∴ دل پرخون این آزردهٔ اوست
ولی این راز را در دل نگهداشت ∴ برادر را گرفت و رو برو داشت
بیمار ناآشنا ساکرد او را ∴ ز دلجویی دلاسا کرد او را
که میگیرم ز معشوقت سراغی ∴ دلت را میدهم زین غم فراغی
مشو چون بیدلان با ناله همدوش ∴ هنوز این اول عشقت مخروش
طریق عاشقی از من بیاموز ∴ که بودم سالها در هجر جانسوز
چو عمری صرف سعی و طلب شد ∴ گشاده کار را اینت سبب شد
ترا هم صبر می باید نمودن ∴ که این کار از کسی خواهد [illegible]
ز دلداری خواهر تو گرفتار ∴ بصبر آمد بسوی وصل دلدار
دلش پیر محبت را نشان بود ∴ لبش خاموش و چشمش خونفشان بود
بخلوتها ز خود رفته خسته ∴ درش جز بر خیال دوست بسته
غزل گفتی بیاد روی معشوق ∴ علم افراخته اینش معشوق
ز بیتابی او بیتاب شد ماه ∴ ز سوز سینش مهر را هم کرد آگاه
برادر چون شنید این عشقبازی ∴ در آمد در مقامی چاره سازی
روان شد با دو ماه امر تا جد نشین ∴ چو عین مردم و چون مردم عین
شگفت پیش آمدان نیکو راست ∴ ولیکن هر دو بنشستند از پای
بگفتند التماسی بر زبان است ∴ اگر بر دو چهار و پذیرا شفقت است
بگفتا کای گرامی تر ز فرزند ∴ تکلف در میان ما و تو چند
دگر زین بیش حجاب از سینه بردار ∴ بدل حرفی که داری بر زبان آر

التماسی — بجا نیست

منوهر گفت چون فرمان رسید — بگویم التماسی کاین بجا نیست
اگر چه هست بیمار از او سخت — شمر این فرزند را بسیم میشود سخت
چنین خواهم که آن فرزند بند — که تا راجه کند عقد ببیوند
بگفتا ای گدای باروفا کیش — کنیزت گفته ام او را از این بیش
تو داری اختیار آن کنیزت — اگر داری به مهمان عزیزت
منوهر چون از این قصه شنوده — زبان در شکر الطافش گشوده
برآمد خوش دل از صوت رایش — بر از شادی بلب بوسه با پایش
از آن نزد تا راجه رفتند — ز شادی تهنیت بنوند رفتند
همه بردار از جلوه و بیمار دل تو — دلیکن گشت آسان مشکل تو
اگر بردی آن به دل از روز سخت — در آوردیم چون ماه نشست
مطیعت گردد و آمد در اطاعت — بود این آرزو موقوف ساعت
به بیما نیز مد بیمار چه گفت — ز احوال برادر زان نظر گفت
پس از طیلسان اشفاق تلطف مه بیمار — که گرد این کاران یک جلوه بنما
سخن زین قصه کوته کرد راوی — که چون شد سعد دوران سماوی
بتا راجه شد تزویج بیج — که بپیوند گشت آن درج و الله
چو شب در گاه رنج با سر شد — جهان روشن ز انوار سحر شد
درآمد ماه چون نور سحرگاه — بخلوتخانه بیمار گاه
بپوشش و سر چون عاشق هم آغوش — مبارکباد وصلش گفت در گوش
پس آنکه گفت بیمار دمساز طناز — بگو از حال خویشتن شمه راز

[illegible]

ز عاشق کجروی نبود سزاوار ∴ مهل صدق ار کشندت بر سر دار

ز بالا در جان محبوبان کند صدق ∴ دل سالک ز مجذوبان کند صدق

نظر ای راست رو منگر سوی کج ∴ بجز مژگان کج یا ابروی کج

الف کز راستی گشته مجسم ∴ بود بر تختهٔ خلوتگه مقدم

نخستین حرف اسم ذات باشد ∴ بقرآن مبتدا آیات باشد

قد خوبان که سروی راست بنشست ∴ بدل از راستیها دلنشین است

ز کج بینی نیابی وصل منظور ∴ چو تیر کج فتد از نشان دور

اگر صد عیب دارم مو بمو نیم ∴ ولیکن راست با زور است گویم

مرا [illegible] منو [illegible] با مدد [illegible] ∴ [illegible] خوش [illegible]

[illegible] شدن بر [illegible] دو کا [illegible] ∴ [illegible] راست [illegible]

حدیث آغاز این افسانه راز ∴ چنان کرد از آنجا سخن ساز

که مه و ماه چون گشتند همدوش ∴ ز زهره مشتری هم شد هم آغوش

بهم یک چند خوبان عیش کردند ∴ پس آنکه یاد ملک خویش کردند

در آنجا هم معیشت بود بعیش ∴ ولی حب الوطن امریست دلکش

نخستین مشورت کردند باهم ∴ که باید رفت با دلهای پرغم

خدا از سلطنت ما را شرف داد ∴ نشاید ملک موروثی ز کف داد

در اینجا جام عیش ار خوشگوار است ∴ نباید خوش چو ملکی در خمار است

اجازت خواست هر یک از پدر زن ∴ به آهنگ سفر چون روح از تن

خروش افتاد در دلهای زایان ∴ ز ناحیرت نغمهٔ حسرت سرایان

اجازت داد

اجازت داد بکرم رای مه را ∴ که تا سازد منوهر دشت وره را

به پیما هم چتر سین غم اندوز ∴ رضا دادش که گردد وادی افروز

دلی تنگ چینی بس کشاده ∴ بدرد هجر دختر دل نهاده

نموده بر یکی تودیع داماد ∴ که تا سازند ملک خویش آباد

سرانجام سفر شاهانه کرده ∴ مقیمان را ز غم دیوانه کرده

بملک خویشتن راندند محمل ∴ همی رفتند ره منزل بمنزل

بدی با مهر تارا چند همراه ∴ شدی هم جلوه همسیر با ماه

چنان گوید سخن گوی فسانه ∴ که از تاثیر تیز دیر زمانه

چو روزی چند طی کردند ره را ∴ جدائی راه زد آن هر دو شه را

جدا شد راه ملک آن دو همراز ∴ بسر دستی زدند از دست غم باز

ترا دیدی ز هر رگ ناله زار ∴ لقانون که خیزد نغمه از تار

بهجران دل نهاده از ضرورت ∴ وداع همدگر کرده بصورت

بسوی ملک خود هر یک قدم زد ∴ بدلها آتش فرقت علم زد

پری و ماه هم با جان پرسوز ∴ جدا گشتند از یکدیگر از روز

چو بوده ملک تارا چند نزدیک ∴ به بخت روشن و با چشم تاریک

شد او با یار خود در ره شبانروز ∴ بقصر کشور خود محفل افروز

منوهر نیز بعد از چند ماهی ∴ بملک خویشتن بسپرد راهی

خبر شد والدینش را بناگاه ∴ که دلبند آمد و آورد دلخواه

برآمد رای سورج بهان جهجور ∴ ب از بزم شد ماهور دستور

بشهرستان نگار تازه بستند :: لب مجنور از خیال لب بستند
در و دیوار استد نکهبر منقش :: نماند الا دل حاسد مشوش
پدر شد با المی و هوایی :: باستقبال آن اقبال عالی
رسید از راه مهر عالم افروز :: بپای والدین افتاد دلسوز
پدر را دید نابینا چو یعقوب :: ز اشک حسرت فرزند محبوب
حیات مهر و تن بود از محالات :: اگر وصلش نبودی در خیالات
بچشم دلبر دلخواه دیدند :: رخ مه مبسم پر نور ماه دیدند
ثنای مه دعای مهر خواندند :: شکرانه خزاین بر فشاندند
جهان و ست لدا این بپروراندند :: که چون طفلان کاسه ها شکستند
در زم هندان سبی محبوس با :: از خزانه ش دلی مایوس ماندند
پس از عیش و نشاط و کامرانی :: که پیرانرا امد رسند جوانی
گذیده ساعتی مهر نیکو رای :: بارشاد پدر شد کار فرمای
زبانش گشت عالی پایه تخت :: پدر شد خوش دل ز روی او هم از بخت
جهان با جوش عهدی ز سر بست :: عروسی ملک العهدی و زبست
بعدل وجود کار عالم آراست :: نشاط افزود در دلها غم کاست
بعدل وجود می افزود تا بود :: بعهدش دهر خرم بود تا بود
بهر جای بهر حالت که بودی :: جدا از روی مه همات نبودی
ز ظاهر شاه بس آگاه بودی :: بباطن بنده آن ماه بودی

نجمن

بگوشش عشق بشنو داستان را ** مکن زخم ملامت ترجمان را

بمعنی کن نظر ای صاحب هوش ** بکن از مولوی معنوی گوش

که گفت افسانه چون خالی نباشد ** دران معنی مثال دانه باشد

ازان پیمانه دانا دانه گیرد ** خرد کی خورده بر بیجا نگیرد

ازان نیک و بد آوردم فراهم ** نه در گلشن گل و خار است باهم

قلم در دست یاران داد دستم ** بجای نم باد خسهای خار من شکسته

ز طبعم رسته گر خار است گر گل ** بباغ خویش گویایم چون بلبل

درین میخانه باشد درد با صاف ** بود گر جرعه نوشش از اہل انصاف

ز صافش نوشد و دردش بریزد ** باین ساقی مستان کم ستیزد

اگر وردی تو اندر صافی ** بود باداستش او این جام کافی

برآوردم دفتر دیوان ایام ** تخلص رازیست و جستم نام

چو کلک افراشتم بر لوح تصنیف ** تخلص رازم آمد بهر تعریف

نظر کردم بفهرست معانی ** خرد گفتا زروی رازدانی

تخلص بهتر از رازی چه خواهی ** چو باشد مرشدت راز الهی

بهندوستان اگر شد نامم مشهور ** ولیکن تار و پودم هست از خافان

بسا در هند بگذشت از خراسان ** نهال گلبن معنی شناسان

بسا آیینه روشن ضمیران ** ز بند انداخته پرتو بایران

بحسن رو باین که ماه کشور بلخ ** بهندوستان نموده عزه اش سلخ

بگوش جان سخن را داده تالیف　　که از اعجازش زبان عاجز ز توصیف

سخن را بین که از حسن ادایش　　چه لبریز معانی بود جایش

گرامی نکته سنجی دهلوی بود　　سراسر نظم و نثرش معنوی بود

ز فیضی گو که این فیض ازلی یافت　　چو در هندوستان نشو و نما یافت

سواد هند را گر نکته دانی　　سیاهی دان ز امواج معانی

ز طبعم لوح هندی چون فلک داد　　بصابون عراقی شست استاد

درین گلشن چو طبعم در خروش است　　زبان بلبل شیراز گوش است

بهر ملکی که کلکم قطره بیز است　　هم آنجا بحر معنی موج خیز است

نسیم صبح زان گل رسته　　دهد در دست طبعم دسته دسته

اگر در کوه بنشینم بفرسنگ　　دهد مغز سخن چون لعل از سنگ

ببستم تا که همت تیغ داده　　قلم چون خصم لب بستن او فتاده

اگر با خامه می افتد کارم　　درین فن حرف میبندد روزگارم

بیا اشعار رنگین کام ناکام　　نگارش یافته بر لوح ایام

همه رنگ بیگانه لباسم　　ولیکن صورت معنی شناسم

کنون قدرم نمیدانند زمانه　　نماید تیره آب جوی خانه

بود وقتی که زین ویرانه منزل　　چنین کشتند بربسته محمل